

- (سرق) سَرَقَتِي الْخَرِيرِ «(۵۳/ب)، السَّرَقَةُ واژه‌ای است پارسی به معنی تگه‌ای پارچه ابریشم.
- (سرو) «إِلَى مَرِيحُنْهُ وَ سَرَوَاتِ أَهْلِ أَيْلَةٍ» (۳۰، ۱۷۱)، «سِرَاةُ أَهْلِ نَجْرَانَ» (۱۰۳)، سَرِيٌّ القوم یعنی شریف ایشان؛ جمع آن، سَرَوَات و سِرَاة است.
- (سروال) «أَهْدِيْتُكَ... سِرَاوِيلَ» (۲۴): مفرد آن سِرْوَال و آن جامه‌ای است که از خاصره تا دو بلندی معج پا را می‌پوشاند. سروال، معرب واژه شلوار فارسی است.
- (سعی) «لَهُمْ سَعَايَةٌ نَصْرًا» (۴۸): «إِنْ وَائِلًا يَسْتَسْعَى» (۱۳۲): «إِنِّي بَعَثْتُكَ سَاعِيًّا» (۲۳۲)، سَعَايَةٌ عبارت از صدقه و زکات است و گردآورنده آن را «سَاعِر» و «مُصَلِّق» گویند؛ و يُسْتَسْعَى یعنی به گردآوری زکاتها گمارده می‌شود.
- (سقی) «إِنْ لَهُمْ... سَوَاقِيهِمْ» (۱۳۱): «وَالسَّقِي الرَّوَاءَ» (۱۹۲)، سَاقِيَةٌ از میان جویهای کشاورزی، جوی کوچکی است. زَرْعٌ سَقِيٌّ: کشته‌ای که با آب جز باران، سیراب می‌گردد. (آبی، نه ذیمی). «السَّقَايَةُ» (۲۸۷/ب): یعنی سرپرستی آب دادن به حاجیان که در روزگار جاهلیت، برای انجام دادن آن کار، گونه‌ای مزد دریافت می‌کردند. در قرآن آمده است: «أَجْعَلْتُمْ سَقَايَةَ الْحَاجِّ وَ عِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْةٍ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ» (آیا آب دادن به حاجیان و آباد ساختن مسجد حرام به دست کافران را، با ایمان به خدا و روز بازپسین، برابر دانسته‌اید؟)
- (سَلَّتْ) «السَّلَّتْ» (۱۰۴/الف): رُسْتَنِي است از جنس گندم و جو^{۴۵}.
- (سَلَّ) «لَا إِسْلَالَ وَلَا إِغْلَالَ» (۱۱): «لَا يُغْلَوُا وَلَا يُسْلَوُا» (۳۳۴): أَسَلٌ یعنی به زیان او به دیگری، یاری کرد.
- «لَا تُسَلُّونَ لَنَا إِلَى عَنَّا وَلَا تُقَلِّبُونَ» (۳۳۸): أَسَلٌ إِلَيْهِ: پنهانی به نزد وی رفت و هم‌پیمان خود را خوار ساخت.
- «تَسَلَّلَ الْقَطَا» (د/د): رامرفتن پنهانی مانند رامرفتن این پرنده.
- (سلم) «لَهُمْ مَا أَسْلَمُوا عَلَيْهِ» (۱۵۳ و جز آن)، أَسَلَمَ عَلَى شَيْءٍ یعنی چیزی که هنگام گرویدن به اسلام، آن را در دست داشته است.
- «مَنْ أَقَامَ الصَّلَاةَ كَانَ مُؤْمِنًا، وَمَنْ آتَى الزَّكَاةَ كَانَ مُسْلِمًا» (۹۱): «بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُسْلِمِينَ» (۱): مؤمن کسی است که با اقرار به زبان و تصدیق دل، خدا را باور کند؛ و مسلمان، کسی را گویند که حکومت اسلامی را بپذیرد و به دستورهای پیامبر(ص) گردن نهد. در قرآن است: «قَالَتِ الْأَعْرَابُ أَمَّا قُلُوبُنَا لَمْ نُوْمِنُوا وَلَكِنْ قَوْلُوا أَسْلَمْنَا لَمَّا يَنْخَلِ الْأِيْمَانُ فِي قُلُوبِكُمْ» (گروهی از تازیان گفتند: ما ایمان آورده‌ایم؛ بگو شما ایمان نیاورده‌اید و هنوز ایمان در دل‌های شما راه نیافته است؛ ولی بگوئید اسلام آورده‌ایم^{۴۸}).
- (سَلَوَى) «سَلَوَى» (۱۵): يَكُ نوع پرنده سپید رنگی است و مفرد آن، سَلَوَاةٌ است. «الْمَنْ

والسَّلْوَى» در قرآن نیز آمده است.

(سَمَر) «وَلَا تُطَالِبُونَ بِيِضَاءَ وَلَا صَفْرَاءَ وَلَا سَمْرَاءَ» (۳۴): السَّمْرَاءُ یعنی گندم. نیز هر چیز گندمگون را سَمْرَاءَ گویند. گویا در اینجا، سکه‌ها و ظرف‌های مسی در نظر بوده است. چنان‌که منظور از بِيِضَاءَ و صَفْرَاءَ، نیز سکه‌های نقره و زر و زیورهای سیمین و زرین می‌باشد.

(سوم) «فِي كُلِّ أَرْبَعِينَ مِنَ النَّعْمِ سَائِمَةٌ وَحَتَّى شَاةٌ» (۱۰۵، ۱۰۹): «وَالصَّدَقَةُ عَلَى التَّيْمَةِ السَّائِمَةِ» (۱۳۳)، بنگرید: «تبع». در قرآن آمده است: «وَمِنْهُ شَجَرٌ فِيهِ تُسِيمُونَ» (و برخی از آن (باران) درختانی است که چهارپایان خود را در آن می‌چرانند).

(سن) «ثَاغِيَةٌ مُسَيَّنَةٌ» (۱۰۴/الف، ۱۸۸)، به گوسفندی مُسَيَّنَةٌ گویند که دندانهای پیشین آن، پس از رویندن، افتاده باشد. این کار، در سال سوم، انجام می‌گیرد.

(سنی) «السَّوَانِيُّ» (۶۶/الف): همان ساقیه^{۵۰} (جوی کوچک) است؛ نیز وسیله‌ای است (دلو و چرخ آب) که با آن، از چاه آب می‌کشند.

(سود) «عَلَى حَرْبِ الْأَحْمَرِ وَالْأَسْوَدِ مِنَ النَّاسِ» (د/د): الْأَحْمَرُ وَالْأَسْوَدُ، کتابه از همه آدمیان است؛ چه سرخ‌چهره (گندمگون) و چه سیاه‌پوست و چه جز آن^{۵۱}.

(سور) «إِذَا سُوِّرَتْ بِسِوَارِي كِسْرِي» (ز/ز) السُّوَارُ (زیور ریشه پارسی آن است) زیوری است طوق مانند که بر میج دست می‌نهند. تسویر به معنی نهادن دستبند (زیور) بر دست کسی است.

(سیب) «فِي السُّيُوبِ الْخَمْسِ» (۱۳۳)، السُّيُوبُ الْعَطَاءُ: سَيِّبُ به معنی دادن و بخشش است؛ و سَيُوبُ یعنی گنج یا دارایی در زیر خاك نهاده‌ی زمان جاهلیت و یا کان؛ زیرا آن نیز بخشش خداوند است.

(سیح) «مَا كَانَ مِنْهَا يُسْقَى سَيِّحًا» (۱۵): «عَلَيْهِمْ فِي كُلِّ سَيِّحٍ الْعُشْرُ» (۱۱۰/ج، ۱۸۶)، سَيِّحُ یعنی آب روان بر روی زمین.

(سیر) «مَنْ سَارَ مِنْهُمْ آمِنٌ» (۱۰۰) سَيَّرَ به معنی رفتن است ولی در اینجا منظور کسی است که از یمن به عراق کوچ کند تا در آنجا مسکن گزیند. وی در پناه حکومت اسلامی خواهد بود.

«سَفْنَهُمْ وَ سَيَّارَتَهُمْ» (۳۱)، السَّيَّارَةُ یعنی بازرگانان و کاروانیان. در قرآن است: «يَلْتَقِطُهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ»^{۵۲}، وَ جَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارْتَهُمُ^{۵۳} (کاروانی آمد و ایشان، آب‌آور خود را روانه کردند).

«وَلَهُمْ عَلَى جُنْدِ الْمُسْلِمِينَ الشَّرَكَةُ فِي الْقِيءِ وَالْعَدْلُ فِي الْحَكْمِ وَالْقَصْدُ فِي السَّيْرِ» (۷۲)، قَصْدُ یعنی میانه‌روی. السَّيْرَةُ به معنی رفتار فرمانروایان و حکمرانان با مردم و

دشمنان و همپیمانان، در زمان صلح و پیکار است. شمس الأئمه سرخسی در *المبسوط ج ۱۰* ص ۲ گفته است: «بدان که سیر، جمع سیره است و این کتاب، به این دلیل بدین نام نامیده شده است که در آن، رفتار مسلمانان با مشرکان حربی و همپیمانان ایشان که در پناه اسلام‌اند و نیز با مردم ذمی و مرتدانی که در شمار بدترین کافرانند، و رفتارشان با آنان که سر از دستور فرمانروای اسلام پیچیده‌اند — گو اینکه نادانند و بر پایه تأویل خود، راه نادرست در پیش گرفته‌اند، ولی با این همه، در گمراهی به پای کافران نمی‌رسند — بیان گشته است». در *سیره ابن هشام (ص ۲۲۴)* نوشته شده است: «رفتار مرا درباره خود چگونه دیدید؟ گفتند: بهترین رفتار بود. نیز در همان (ص ۹۹۲) هنگامی که گروهی را برای شیخون زدن به *ثومة الجندل* گسیل می‌کند، آمده است: «ای پسر عوف! پرچم را به دست گیر و همگان در راه خدا به دشمن بتازید و با کافران، کارزار کنید. خیانت مکنید. اندامهایی چون بینی و جز آن را مبرید و کودکان را مکشید. این، فرمان خدا و رفتار پیامبر او با شماست». *محمد بن حبيب در کتاب المَحَبَر (در سخن از بازارهای عرب)* ص ۲۶۵ گفته است: «شاهان پارس، بنی نصر را در حیره و بنی المُسْتَكْبِر را در عمان، بر آنجا می‌گماشتند. ایشان در آنجا از مردم پذیرایی می‌کردند و یسیون بسیره *المُلوك بِثُومَةِ الْجَنْدَلِ* و به شیوه رفتار پادشاهان در *ثومة الجندل*، رفتار می‌کردند و از ایشان، مالیات یکدهم می‌ستاندند». *ماوردی در الأحكام السُلْطَانِيَّة (ص ۲۳۵)* گفته است: این خبر به دست آمده، رفتاری است که استانداران باید از آن پیروی کنند.

(سيف) «لِبَادِيَةِ الْأَسْيَافِ» (۷۸): سيفُ الْبَحْرِ: کرانه دریا و جمع آن، «أَسْيَاف» است. «السَّيْف» (۱۴/ب): جنگ ابزار شناخته شده‌ای است که آن را با دست به کار می‌گیرند و آن را کنایه از کارزار و کشتن نیز می‌دانند.

(شام) «أَهْلُ الشَّامِ وَالْيَمَنِ» (۳۱): شام به معنی شمال و یمن به معنی جنوب است. نیز آن دو، نام سرزمینهای شناخته شده‌ای هستند که یکی در شمال عربستان و دیگری در جنوب آن، جای دارد.

(سَبَّ) «الْأُرْوَاعُ الشَّابِيبُ» (۱۳۳): مَشْبُوب: روشن رنگ و جمع آن، مَشَابِيب است.

(شتر) «قَدْ شَتُّوراً» (۵۳/ب)، شَتَّرَ الشَّيْءَ: آن را برید و از هم درید.

(شجر) «أَشْتَجَارُ يُخَافُ فَسَادَهُ» (۱): اَشْتَجَرَ الْقَوْمُ يَعْنِي بَا يَكْدِيغِرُ بَه سَتِيزِ پَرْدَاخْتَنْد.

(شجو) «إِنَّهُمْ قَدْ شَجَّوْا وَ أَشَجَّوْا... فَإِنَّهُ لَمْ يُشَجِّرِ الْجُمُوعَ بِعَوْنِ اللَّهِ شَجَّيْكَ وَلَمْ يَنْزِعِ الشَّجِي مِنْ النَّاسِ نَزْعَكَ» (۳۰۲): الشَّجَا وَالشَّجُو: به معنی اندوه و نیاز است. شاید معنی سخن ابوبکر این است: لشکریان مسلمان از رهگذر سفر تو، اندوهگین شدند و با اندوه خویش، ما را نیز غمگین ساختند؛ چنانچه اشتیاق تو به حج و رنجی که در راه آن برده‌ای،

- بر رنجهای ایشان نيفزوده، چیزی از دردها و اندوههایشان نیز نکاسته است. (شد) «اللیل مدّ والنهارُ شدّ» (۱۹): سوگندی جاودانه است که برآمن خورشید و تاریکی شب، بر ستواری و درازی زمان آن خواهد افزود» (۱۷۱). الشّد یعنی سختی و نیرومندی؛ می‌گوید: هر روز بر نیرومندی این پیمان، افزوده می‌گردد.
- (شرح) «إِنَّ لَهُمُ أَمْوَالَهُمْ... وَ شِرَاجَهُمْ» (۱۳۱)، الشّراج: بسترهای جریان آب از سنگلاخ به دشت هموار است و مفرد آن، «شَرَج» می‌باشد.
- (شرع) «شَرَائِعُهُمْ» (۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۵۰) شَرَائِعُ در این نامه‌ها به معنی قوانین اختصاصی گروه‌ها و اقلیتها است.
- (شرق) «مَا أَشْرَقَتْ شَمْسٌ عَلَى نَبِيٍّ» (۱۷۱): اشْرَقَتْ: روشن ساخت، تایید. نَبِيٌّ: نام کوهی است در مکه.
- «آيَاتُ التَّشْرِيقِ»^{۵۵} (د/۳): سه روز پس از عید قربان.
- «شَرَّقَ بِالنَّاسِ وَغَرَّبَ بِهِمْ» (۳۰۸): آنان را در جهت خاور و باختر بگمار.
- (شسع) «وَلَا يُقَطِّعُ شَيْعُ نَعْلٍ»^{۵۶} (۳۴): شَيْعُ النَّعْلِ: عبارت از بندی است که يك سر آن از جلو، به آن قسمتی بسته می‌شود که میان دو انگشت قرار می‌گیرد و سر دیگر آن، به سوراخی در سینه کفش که به زمام بسته شده است، می‌پیوندد.
- (شطّ) «الشَّطْ» (الف/۳۷۰): کنار رود یا کرانه دریا است.
- (شطّا)، بنگرید: «أزر».
- (شطّر) «إِنَّ لَهُ... جَزَعَةً وَشَطْرَةَ ذَا الْمَزَارِعِ» (۱۶۴): شَطْرٌ هر چیزی، سوی و برابر آن است. در قرآن آمده است: «شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ»^{۵۷}.
- «إِذَا مَالِ النَّهَارِ عَنِ شَطْرِهِ» (و/۳): «وَفِي الْعَيْدِ شَطْرُهُ» (۱۹۲): «أَطْعَمَهُ... زَيْبٌ وَ فَرَّةٌ شَطْرَانِ» (۱۱۲): شَطْرٌ یعنی نیمی از چیزی.
- (شغب) «لَمْ يَكُنْ مَعَهُ أَحَدٌ يُشَاغِبُهُ» (۲۴۷): شَاغِبُهُ یعنی با وی مخالفت کرد.
- (شفر) «لَا وَرَاطٌ وَلَا شِغَارٌ» (۱۳۳): شِغَارٌ آن است که مردی دختری را که زیر سرپرستی اوست، به همسری مردی درآورد که او نیز دختری را که از وی سرپرستی می‌کند، به ازدواج مرد اول درآورد. در این صورت، بهره‌مند گشتن از وجود دو دختر، به منزله کابین هریک از آن دو خواهد بود و آن دو مرد با این کارشان، گویی که مهر را از میان برداشته‌اند.
- (شفر) «أَنْزَبِيحَانِ سَهْلَهَا... وَ شَفَارَهَا» (۳۳۹) شَفْرُ الْوَادِي یعنی از بالا کنار درّه (به نقل از الْمُحِيط).
- (شق) «وَلَا تُمْنَعُونَ مِنْ لِبَاسِ الْمُشَقَّاتِ» (۳۴): يَكُ نوع جامه است.
- (شكس) «أَنْتُمْ شُرَكَاءُ مُتَشَاكِسُونَ» (د/۸۰): مُتَشَاكِسٌ یعنی ضدّ و ناهماهنگ. این واژه، در

- قرآن نیز آمده است.
- (شوق) «وَلَا تُبَايِعُوا» (۱۳۳): الشُّنُقُ یعنی آنچه که میان دو واجب یا دو نصاب زکات قرار گیرد. مانند شترانی که میان پنج تا ده قرار گیرند که زکاتی به آنها تعلق نمی‌گیرد و زکات نه شتر، برابر با زکات پنج شتر است.
- (شوی) «وَفِي الشُّوَى الْوَرَى مُسِنَّةٌ» (۱۹۲) شوی^{۸۳} جمع شاة است و وری به معنی فربه.
- (شهد) «أَشْهَدُ عَلَى إِسْلَامِهِ» (۴۱، ۸۷، ۹۰، ۱۵۲، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۱۷): یعنی در حضور کسی اسلام آورد و او را گواه خویش سازد.
- (شهر) «وَلَا تُطَالِبُونَ بِيِضَاءٍ... وَلَا لِبَاسِ الْمُشْهَرَاتِ»^{۸۴} (۳۴): کتانی به نقل از ثمار القلوب آورده است که به سماک بن خرشه انصاری «ذوالمشهرة» می‌گفتند؛ زیرا وی دارای مشهراهی (زرهی) بود که وقتی در میدان کارزار، آن را بر تن می‌کرد، هیچ‌یک از دشمنان را زنده نمی‌گذارد. بنابراین، منظور این است که از ایشان خواسته نمی‌شود که زره بر تن کنند و به پیکار بروند. نیز ممکن است مشهرة به معنی جامه‌ای باشد که آنان را از مسلمانان، جدا سازد.
- (شین) «إِنِّي أَخْتَرُكُمْ أَنْ تَكُونُوا شِينًا عَلَى الْمُسْلِمِينَ» (۳۰۳): شین، خلاف زین، به معنی تنگ و عار است.
- (صبا) «صَبَوْتُ يَا ثَمَامُ» (۹): صَبَا یعنی به چیزی دل بست و بدان روی آورد. در اینجا، منظور روی آوردن به اسلام است.
- (صبر) «شهر الصبر» (۱/۲۳۳): ماه رمضان، ماه روزه داشتن.
- (صحبت) «إِلَى صَاحِبِ الرَّومِ» (۲۷): «إِلَى ... صَاحِبِ هَجْرٍ» (۶۵): ظاهر آن است که صاحب به معنی فرمانروا و سرپرست است.
- (صحف) «صَحِيفَةٌ» (۱، ۷۸، ۹۸، ۱۰۳، ۱۸۱): صحیفة به معنی نوشته و سندی است که پیمان یا امری رسمی و یا جز آن را دربر داشته باشد و جمع آن، صُحُفٌ است. «صَحِيفَةٌ الْمُتَلَمَّسِ» (الف/۱۴۳): مثلی است و درباره کسی به کار می‌رود که خود در راه مرگ خویشتن، بکوشد. مُتَلَمَّسٌ شاعری بزرگ، ولی بیسواد بود که خواندن و نوشتن نمی‌دانست. پادشاه حیره خواست که او را پنهانی بکشد. از این‌رو، در نوشته‌ای به کار گزار خود دستور داد تا او را بکشد؛ ولی به شاعر گفت: نزد کار گزار من برو. به وی دستور داده‌ام که جایزه‌ای به تو دهد و داستان وی مشهور است.
- (صلق) «لَيْسَ لِلْمُصَلِّقِ أَنْ يُصَلِّقَهَا إِلَّا فِي مَرَاغِيهَا» (الف/۱۱۷، ۱۸۸): التَّصَدِيقُ یعنی ستاندن زکاتها؛ مُصَلِّقٌ، گردآورنده زکات و مُصَلِّقٌ (ع/۱۰۴، ج/۱۱۰): پرداخت‌کننده آن است.

- (صرم) «لنا من دِفْنِهِمْ وَصِرَامِهِمْ مَسْأَلُوا بِالْمِيثَاقِ» (۱۱۳): در صحیح الأعشى است که الصُّرام: درخت خرما. در لسان آمده است: صرام به معنی چینن میوه و چینن آن از درخت خرما است. «فِي التَّيْبَةِ وَالصُّرَيْمَةِ شَاتَانِ» (۱۵۷): الصُّرَيْمَةُ تصغیر صِرْمَةٌ یعنی گلّه شتر، و گفته‌اند که آن، از بیست تا سی و چهل نفر است. گویا هنگامی که شماره شتران، به تعداد بالا برسد، يك گلّه به‌شمار می‌آید و دارندۀ آنها، آن گلّه را از دیگر شتران و گوسفندان خود جدا می‌کند. معنی این عبارت، در حدیث، آن است که زکات یکصد و بیست و يك تا دویست گوسفند، در صورتی که با هم گردآمده باشند، دو گوسفند است. اما چنانچه آنها از آن يك نفر و از هم جدا باشند، زکا هر يك از گلّه‌ها يك گوسفند خواهد بود.^{۶۰}
- (صفر) «صَفْرَاءُ» (۳۴، ۹۲): الصَّفْرَاءُ یعنی زر.
- (صفح) «أَشْفَارُ الصَّفَاحِ» الصَّفَحُ: عرض شمشیر.
- (صفو) «سَهْمٌ رَسُولِ اللَّهِ وَصَفِيهِ» (۱۰۹ و جز آن): الصَّفِيُّ: چیز گرانبها یا چیز ویژه‌ای که پیامبر از میان غنایم برای خود برمی‌گزیند. اصطفاء به معنی برگزیدن شیء خواسته شده همچون اسب، شمشیر یا کنیزك، پیش از تقسیم غنایم است.
- (صقع) «مَنْ زَنَى مِمَّ يَكْرُ فَاصْقَعُوهُ مَائَةً» (۱۳۳): اصْقَعُوهُ به زبان مردم یمن یعنی او را بزیند.
- (صلغ) «وَمَا عَلَيْهِمْ فِيهَا الصَّالِحُ وَالْقَارِحُ» (۱۱۳) الصَّالِحُ وَالصَّالِحُ: گاو و گوسفندی را گویند که به پایان سن خود رسیده و کامل گشته باشند؛ و آن در سال ششم است.^{۶۱}
- (صلو) «صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ» (۱) صَلَّى عَلَيْهِ: به آن اعتنا کرد و بها داد. در قرآن آمده است: «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا^{۶۲}»، «هُوَ الَّذِي يُصَلِّي عَلَيْكُمْ وَمَلَائِكَتُهُ لِيُخْرِجَكُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ^{۶۳}»، «وَصَلَّى عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلَاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ^{۶۴}». در سیره ابن‌هشام (ص ۹۲۲، ۲۹۰) آمده است: «فَحَمِدَ اللَّهُ وَصَلَّى عَلَى نَفِيسِهِ (ص)... صَلَّى عَلَى أَبِي أَمَامَةَ، صَلَّى عَلَيْهِ وَاسْتَفْرَزَ لَهُ». وی خداوند را ستود و بر خود درود فرستاد - که درود خدا بر او باد... او بر ابوامامه دعا کرد و بر وی نماز گزارد و برای او درخواست آمرزش کرد. نیز گفته‌اند که «صلاة» از سوی خداوند، رحمت و بخشایش است و از سوی دیگری، درخواست آمرزش^{۶۵}، و واژه «اعتناء»، جامع هر دو معنی است.
- (صم) «الصَّمَاءُ» (۱۰۴/الف): در صحیح بخاری در کتاب اللباس آمده است: «وَالصَّمَاءُ...» صمَاء آن است که کسی یکی از شانه‌های خود را با جامه‌ای بپوشاند و نیمی از تن او برهنه ماند. اما شارح سنن ابی‌داود گفته است: «صمَاء» آن است که کسی پیکر خود را با جامه‌ای زینت دهد و بپوشاند و هیچ طرف آن را بالا نگیرد و جایی برای بیرون آمدن

دست خود از جامه نیز نگذارد.

(صمصام) «صمصام» (۵) یعنی شمشیر.

(صوب) «ولا یمنعوا صوب القطر» (۷۲): صاب المطر: باران بارید. القطر: باران. شاید منظور

این است: هنگامی که باران بیارد، از پراکنده گشتن ایشان، برای یافتن آب و گیاه در هر جا که بخواهند، جلوگیری نمی کنند.

(صوف) «ما بل بحر صوفاً» (۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۱): نیز بنگرید «بل». اما صوف البحر:

این بیطار در این باره، در کتاب المفردات سخنی دارد که عین آن چنین است: «در گذشته، برخی از مردم، صوف (كرك) دریایی را گونه‌ای از عدس دریایی که در بخشهای کم‌آب دریا بر روی سنگها می‌روید، می‌پنداشتند. ولی این گمان، پایه درستی ندارد. صوف دریایی، در دریای مشرق و سرزمین روم و نیز در آسفاقس از سرزمین قیروان و بیشتر در نزدیکی کاخ زیاد و قیودیه یافت می‌شود. این جانور در درون صدفی به اندازه دست انسان که بالای آن، پهن و کنار آن از درازا مانند منقار پرندهای باریک است، زندگی می‌کند. بیرون آن، ناهموار و دارای زاویه‌های کشیده و برآمده‌ای است که برخی باریک و برخی دیگر، به درشتی قلمهای نویسندگان و میان‌تهی است. رنگ صدف، به رنگ مروارید و درون آن، به رنگ زرد نمکین است که به سرخی می‌زند. در میان این صدف، جانوری زندگی می‌کند که بدن آن، از چیزهایی چون تارهای عصبی و جگرسفید و سیاه و به شکل بوته لوبیا که راست ایستاده باشد، تشکیل یافته است. كرك (صوفه) معروف، در جایی در کنار طرف باریک صدف، قرار دارد. آفریده شگفت‌آوری است که آفریننده بزرگ و پاك و والا، آن را پدید آورده است. یکی از مردمان سرزمینی که این جانور در آنجا صید می‌گردد به من گفت: جانوری خزفی از جانوران دریا، بر این صدف مسلط است و در آبهای کم‌عمق، در کمین آن است. هنگامی صوف دریایی از درون صدف، آشکار گردد، این جانور آن را می‌بلعد و به جانور دیگری نمی‌پردازد».

اصطخری در المسالك والممالك (ص ۴۲) سخنی دارد که در زیر می‌آید: «درشتترین در زمانی از سال، جانوری دریایی که در کرانه دریا بر سنگی چسبیده است، پدیدار می‌گردد. از آن، کرکی به نرمی خز که رنگ آن، درست مانند رنگ طلا است، به‌جا می‌ماند. آن كرك، بسیار اندک و نایاب است. مردم، آن را گردآوری می‌کنند و از آن، جامه‌هایی می‌یافتند که در روز، به رنگهای گونه‌گون دیده می‌شود. پادشاهان بنی‌امیه، مردم را از گردآوری آن باز می‌دارند و از این‌رو، تنها به‌صورت پنهانی، آن را به جاهای دیگر می‌برند. به‌دلیل کمیابی و زیبایی این جامه‌ها، بهای آنها بیش از هزار دینار است». خاورشناس دخیوه در حاشیه اصطخری نوشته است: «نام این جانور دریایی، ابوقلمون (بوقلمون)

است».

این چنین سخنانی، نشان‌دهنده دریانوردی، باریکیبینی و سفرهای دور و دراز تازیان است. زیرا كرك دریایی، به‌جز در سرزمینهای دور از عربستان و آن‌هم به‌ندرت، یافت نمی‌شود.

(صیصی) «صیاصی» (۶): صیاصی به معنی دژها است و این واژه در قرآن نیز آمده است.^{۶۶}

(صیف) «مصیف» بنگرید: «مربع».

(ضیس) «ولکم... الفلّو الضییس» (۹۱) ضییس: سرکش.

(ضحل) «لنا الضاحیه من الضحل» (۱۹۰)، ضحل: آب اندک. الضاحیه: درخت خرمايي که

بیرون از باروی شهر باشد. منظور، درختانی است که بیرون از ساختمان و آبادانی بوده و مانعی در برابر آنها نباشد؛ ریشه‌های آنها در زمین استوار گشته و جز به آبهای زیرزمینی و باران، به آب دیگری، نیاز نداشته باشند.

(ضحو) «الضاحیه» بنگرید: «ضحل».

(ضرج) «من زنی ممّ ثیب فضرجوه بالأضامیم» (۱۳۳): به او سنگ بزنید تا به خون آغشته

گردد.

(ضرح) «ضروح» (۳/ب): الضروح: چهارپایی که با پای خود و به‌سختی، دیگران را از خود

می‌راند.

(ضرغم) «ضیرغام» (۴): شیر.

(ضرم) «خیل مُسومة ضیرام» (۴): جانور باریک و لاغر.

(ضفر) «و رجال خُزاعة مُتکافئون مُتضافرون» (۱۷۱): تضافروا القوم علی فلان و تظافروا علیه

و تظافروا همه به یک معنی هستند یعنی کمک و یاری رساندند. ضفر الشعر در اصل به معنی داخل کردن مویها در یکدیگر است.

(ضم) «فضرجوه بالأضامیم» (۱۳۳)، الأضامیم: سنگها و مفرد آن، إضمامة است.

(ضمر) «مالم تُضمروا الإماق» (۹۱): أضمرت الشيء: آن را پوشیده و پنهان داشتی.

(ضمن) «و ما هلك مما أعاروا رُسلى... فهو ضمینُ علی رُسلى» (۹۴): الضمینُ به معنی ضامن

و سرپرست است؛ ولی ظاهر عبارت این است که در اینجا معنی مضمون و مکفول (تحت ضمانت و سرپرستی درآمده) در نظر بوده است.

«فأمسكوه فإنه ضامن» (۱۸۵) الضامن: سرپرست.

«لكم الضامنة من النخيل» (۱۹۰، ۱۹۱) الضامنة: درختان خرمايي که درون باروی شهر باشند.

(ضنك) «فی التیعة شاة... لاضنك» الضنك: فربه.

- (ضمیم) «أهل البحرين خفراءه من الضمیم» (۷۲): «ولا یضامون» (۱۰۴): الضمیم یعنی ستم.
- (طب) «بعت عمر الأطفیه» (۳۰۷): الأطفیه که مفرد آن، طیب است، به کسانی گفته می‌شود که با دانش پزشکی و درمان، سروکار داشته باشند.
- (طبق) «ولا مکیال مطبق» (۷۸):؟ و نه پیمانۀ پُر.
- (طبی) «جاوز الحزام الطیبین» (الف/۳۷۱): حزام وسیله‌ای است که با آن، میان چهارپایان را می‌بندند و طبی نرمه سر پستان جانور است. باید بند یاد شده، از پستان شتر شیرده نگذرد تا بتوان آن را دوشید؛ وگرنه به هنگام نیاز نمی‌توان از آن سود برد.
- (طحن) «لهم أرحاء یطحنون بها» (الف/۶۶، ۶۶): «إنی أمثهم... علی طواحینهم إذا أدوا الحق» (۳۶۱): طحن الحَب یعنی دانه را آرد کرد. مفرد طواحین، طاحون ابزار آرد کردن است.
- (طرا) «الطراء منهم والتتاء» بنگرید: «تتا».
- (طرق) «طروقه الفحل» (د/۱۰۴، ج/۱۱۰)، گویا طروقه: جانور ماده بالفی است که نر به‌سوی آن می‌آید و آن را دنبال می‌کند.
- (طعم) «لبنی عریض طعمه من رسول الله عشرة أوسق قمح» (۲۰): فرمانروا فلان ناحیه را به عنوان طعمه به فلانی داد، یعنی آنجا را در اختیار او نهاد تا از فراورده‌های آن، بهره‌مند گردد.
- (طفف) «أتبعهم المسلمون... علی طفوف الآجام» (۳۱۱): الطفیف: بخشی از سرزمین تازیان را گویند که بر علفزارهای عراق، مشرف است.
- (طلح) «لا یعضد طلحکم» (۹۱): طلح، درخت ام غیلان (خار مغیلان) است. در قرآن است: «طلح نضید»^{۶۷}. خاورشناس دوزی در قاموس خود آورده است: درختان طلح، مرز جداکننده مکه و یمن‌اند.
- (طما و طمی) «طما فی سربه» او «طمی فی جدته» (۳۶۴): یعنی بلند و سخت گشت.
- (طیب) «العطیبین» (۱۷۲): ابن هشام در سیره خود (ص ۸۴-۸۵) گفته است: که قُصی در شهر مکه به فرمانروایی رسید و خاندان او به فرمان وی درآمدند. پرده‌داری کعبه و آب دادن به حاجیان، سرپرستی آنان و یاری رساندن به ایشان، ریاست دارالنوه و داشتن پرچم، به او سپرده شد. هنگامی که وی به پیروی رسید، سرپرستی گردهم‌آیی مردمان یا دارالنوه، پرده‌داری، داشتن پرچم و آبدادن به حاجیان و باری رساندن به ایشان را به پسر خود عبدالذار واگذارد. پس از مرگ قُصی، فرزندان عبدمناف پسر قُصی (یعنی عبدشمس، هاشم، مطلب و نوفل)، بر آن شدند که آنچه در دست فرزندان عبدالذار بود، از ایشان بازستانند. چرا که خود را به داشتن آنها شایسته‌تر می‌دیدند. در این سیر،

قریش دو گروه گشتند. دسته‌ای به دلیل پایگاهی که بنی عبدمناف در میان خاندان خویش داشتند، به آنان پیوستند. دسته دیگر، بر آن باور بودند که نباید آنچه را که قُصی به دست فرزندان خود سپرده است، از آنان بازستاند. افراد هر یک از دو گروه، با یکدیگر پیمانی استوار بستند که تا آنگاه که دریایی صوفه‌ای را ترسازد، دست از یاری هم برندارند و یکدیگر را به دست دشمن نسپارند. پسران عبدمناف برای بستن پیمان خویش، ظرفی پر از ماده‌ای خوشبو آورده در کنار کعبه در سجده‌گاه نهادند و سپس دسته‌های خود را در آن فروبردند. ایشان با همپیمانان خود پیمان بستند و برای استوارتر داشتن آن، دسته‌های خود را بر کعبه کشیدند و از این رو به نام مُطِیِّین نامیده شدند. پسران عبدالذار، در کنار کعبه دست یاری به یکدیگر دادند و الأُخلاف نام گرفتند. مُطِیُّون عبارت بودند از: فرزندان عبدمناف، بنی‌أسد، بنی زُهره، بنی تمیم و بنو الحارث؛ والأُخلاف، مردمان: بنی عبدالذار، بنی مخروم، بنی سَهم، بنی جُمع و بنی عَدِی را دربر می‌گرفت.

(طیلس) «طیالیسة» (الف/۳۳۹). طیلسان جامه بلندی است که بزرگان بر تن می‌کنند.
(ظار) «أُخلافها و من ظأرها الإسلام من غیرها» (۱۹۲) ظأَر یعنی به چیزی روی آورد و بر آن دل بست. این واژه، در اصل به معنی روی آوردن شتر ماده به بچه خود بوده است.
«علیهم فی الهَمولة الرّاعية البساط الظّوار» (۱۹۲): ظوَّار جمع ظئر، یعنی شتر شیردهی که با بچه خود، رها شده باشد.

(ظلم) «لا یُظلمون شیئاً» (۲۰): لا یُظلم یعنی چیزی از حق وی، کاسته نخواهد شد. در قرآن است: «وَلَمْ تَظْلَمْ مِنْهُ شَیْئاً»^{۶۸}.

(ظن) «والمسلمون عدولٌ فی الشهادة إلا... ظنیناً فی ولاء أو قرابته» (۳۲۷)، الظنّین: مُتهم.
(ظهر) «ظاهراً المؤمنین علی المشرکین» (۱۰۹): «أحلافهم و من ظاهراًهم» (۱۹۲) ظاهر: یاری کرد.

(عبا) «أفرض علی کلّ رجل... أربعة دراهم و عباءة» (۶۳)، العباءة: جامه‌ای است پشمین، بی‌آستین یا با آستین و جلوباز که آن را روی جامه‌ها می‌پوشند. (المحیط).
فقتر الناس و عباهم» (۳۰۷): التّعبية، تعبیه عبارت از آن است که برای کارزار، مردی را در گروهی و مردی دیگر را در گروهی دیگر، در صف‌هایی قرار دهند (یعنی تشکیل جوخه‌های نظامی).

(عبط) «من اغتبط مؤمناً قتلاً» (۱، ۱۱۰/ج): اغتبطه: وی را بی‌گناه و جرمی که موجب کشتن گردد، کشت.

(عبهل) «إلی الأقیال العباهلة»^{۶۹} (۱۳۳): العبهلة: هر چیزی که بی‌ارزش انگاشته شود و مهمل گردد؛ کسی که وی را از هر چیزی که بخواهد، بازندارند. بر این بنیاد، عباهله

- یعنی فرمانروایان مستقل و نیرومند و چیره. ابو عبید گفته است: عبا هله کسانی را گویند که بر فرمانروایی خویش استوار گشته‌اند و از آن برکنار نگردند.
- (عتب) «إِنَّ لَهُمْ... وادی الرّحمن من عاتبها» (۸۶ در روایتی)، عتبه الوادی: دورترین بخش درّه که در کنار کوه، قرار گرفته باشد.
- (عتد) «فی کلّ اربعین من الغنم عتود» (۱۸۸)، عتود: بزغاله‌ای که بچرد و نیرو گیرد و یکساله گردد.
- (عثر) «فی العثری - و در روایتی: العذی - شطره» (۱۹۲): العثری والعذی: زمینی که از آب باران، آبیاری گردد.
- (عج) «عجّ عجیجه» (۳۶۴): صدای خود را بلند کرد.
- (عجف) «العجفاء» (۱۱۰/ج): چهارپای لاغر و نزار.
- (عدل) «لا تعدل سارحتکم» (۱۹۰): هنگام گرفتن زکات، چهارپایان شما را از چراگاه، باز نخواهند داشت.
- (عدو) «أجارهم... علی أنفسهم... و عادیتهم» (۹۸)، العادیة یعنی اسبان؛ چنان که در قرآن آمده است: «وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحًا» ۷۰.
- «لا عداء ولا جلاء» (۱۹): العداء: ستم و تجاوز از حد.
- (عذی) بنگرید: «عثری».
- (عز) «عليهم عاریة... ثلاثین فرساً... إذا كان كيداً باليمن و مقرة» (۹۴): عاره: با وی پیکار کرد. (و مقرة از همین معنی است). مقرة به معنی نبرد سپاهیان بی اجازه فرمانده نیز هست (در قرآن است: «فَتُصِيبُكُم مِّنْهُمْ مَقْرَةٌ بِغَيْرِ عِلْمٍ» ۲۱) (تا از روی ناآگاهی، از سوی ایشان گزندی به شما رسد).
- (عرف) «عشر الناس و عرف عليهم... و عرف العرفاء ف عرف على كل عشرة رجالاً» (۳۰۷): مفرد عرفاء غریف است و آن، فرمانده ده تن (سرجوخه) است که همه افراد زیر فرماندهی خود را می‌شناسد. عرفه: وی را به سرجوخگی برگزید.
- (عرك) «إِنَّ عَلَيْكُمْ... رُبْعَ مَاصِدَاتٍ عُرُوكُمْ» (۳۳): العرُوك: ماهیگیرانی که ماهی صید می‌کنند.
- «مَنْ مَرَّبَهُمْ مِنَ الْمُسْلِمِينَ فِي عَرَكٍ أَوْ جَنْبٍ» (۱۲۴)، فی عرک یعنی در پیکار و زمان جنگ.
- «لا يُغَارُ عَلَيْهِمْ وَلَا يُعْرَكُونَ» (۱۳۷)، لا يُعْرَكُونَ: با ایشان به پیکار نمی‌پردازند.
- (عزم) «عُزْمَان» (۱۳۲/الف)، چنان که ابو عبید در غریب الحدیث گفته است: عُزْمَان یعنی کارگران و کشاورزان.

- (عز) «لکم فیراعها... و عَزَاؤها» (۱۱۳): «حَرْتُ مِنْ خَبَارِ او عَزَاز (۱۸۶): العَزَاز یعنی زمین سخت.
- (عشر) «لَا يُحْشِرُونَ وَلَا يُعْشِرُونَ» (۴۸، ۸۴، ۹۰، ۹۴، ۹۸، ۱۲۲، ۱۸۱، ۱۸۹): لَا يُعْشِرُ یعنی از او عَشْر (یک دهم دارایی یا فراورده) نمی‌ستانند. «عَشْرَ النَّاسِ» (۳۰۷): برای هر ده تن، فرماندهی گماشت، یا ایشان را به گروه‌های ده نفره بخش کرد.
- (عضه) «وَادِيَهُمْ حَرَامٌ مُحَرَّمٌ لِلَّهِ كُلُّهُ عِضَاهُ وَصَيْدُهُ» (۱۸۱، ۱۸۲): به درخت امّ غیلان یا به هر درخت کهن خارداری عِضَاهُ گویند (النّهایة).
- (عضد) «إِنَّ عِضَاءَ وَجِّ وَشَجَرَةَ وَصَيْدِهِ لَا يُعْضَدُ» (۱۸۲، ۹۱)، لَا يُعْضَدُ: بریده نمی‌شود.
- (عطف) «أَهْدِيْتُكَ... عِطَافًا» (۲۴): عِطَاف به معنی رداء است و از آن رو به آن عِطَاف گویند که بر روی دو عِطَاف یعنی بر دو شانه مرد که عبارت از دو سوی گردن اوست، قرار می‌گیرد.
- (عفر) «رَمَلٌ أَعْفَرُ» (۳۶۴)، أَعْفَرُ: سپید. وَأَعْفَرُ یعنی رنگ آن به رنگ عَفْر که رنگ بیرونی خَاك است، درآمد.
- (عفو) «تَرْغُونَ عَفَاءَهَا» (۱۱۳): عَفْوُ الْبِلَادِ وَعَفَاؤُهَا یعنی بخشی از سرزمینی که کسی مالک آن نباشد.
- (عقب) «كُلُّ غَازِيَةٍ مَعَنَا يَعْقِبُ بَعْضُهَا بَعْضًا» (۱) یعنی پیکارگران ما به‌نوبت، به کارزار می‌روند؛ بدین گونه که هر گاه گروهی از ایشان به نبرد با دشمن پردازند و بازگردند، تا زمانی که گروه دیگری پس از ایشان به پیکار نرود، اینان موظف نخواهند بود که بار دیگر به میدان کارزار بروند.
- «الْأَسْقَفُ وَالْعَاقِبُ وَسِرَاةُ أَهْلِ نَجْرَانَ... أَتَوْنِي» (۱۰۳): سَيِّدٌ وَعَاقِبٌ، از سران آیین ترسایانند. عَاقِبٌ کسی است که پس از سَيِّد، به جای او می‌نشیند. (سَيِّدٌ هُمَانِ اسْقَفٌ وَ عَاقِبٌ Vicaire است).
- «مَا اعْتَلَمُوا مِنْ ذَلِكَ فَهُوَ لَهُمْ... عَقْبَةٌ لَهُمْ مَكَانَ أَرْضِهِمْ» (۱۰۰): «أَرْضِهِمْ الَّتِي تَصْنُقُ عَلَيْهِمْ عُمَرُ عَقْبِي مَكَانَ أَرْضِهِمْ» (۱۰۳): «إِنِّي أُعْطِيْتُهُ مَائَةً مِنَ الْإِبِلِ عَقْبَةٌ مِنْ أُخِيهِ» (۷۰)، الْعَقْبَةُ وَالْعُقْبِيُّ: پاداش و جایگزین؛ در قرآن آمده است: «وَلَا يَخَافُ عُقْبَاهَا»^{۷۲}.
- (عقر) «عَقْرٌ دَارِكٌ» (۶ در روایتی): یعنی در میان خانه‌تان.
- (عقص) «وَيُنْهَى أَنْ يَعْصَ أَحَدٌ شَعْرَ رَأْسِهِ فِي قَفَاهُ» (۱۰۵): الْعَقْصُ... عَقْصٌ أَنْ اسْتِ كِه بَخْشِي از موی سر را به هم پیچشی و سپس آن را ببندی و رهاش کنی. الْعِقَاصُ: گیسوهای بافته؛ شاید پیامبر(ص) خواسته است که مردان را از همانند گشتن با زنان، بازدارد.
- (عقل) «بَنُو عَوْفٍ عَلَى رِبْعَتِهِمْ يَتَعَاقَلُونَ مَعَاقِلَهُمُ الْأُولَى» (۱)، مَعَاقِلٌ: خونبهاها. می‌گوید:

ایشان در ادن و ستاندن خونبها و دیه، بر همان شیوه گذشته رفتار خواهند کرد. تعاقب به معنی دس خونبها است.

(ا.ك) «عُكَّةٌ مِنْ عَسَلٍ» (الف/۲۱۹): عُكَّةٌ: مشك كوچك.

(ب.ع) «تَكْلُونُ عِلَافَهَا» (۱۱۳) علف: خوراك چهارپایان و جمع آن، عِلَاف است.

(عم) «يُعَلِّمُ النَّاسَ مَعَالِمَ الْحَجِّ» (۷۹، ۱۰۵): مفرد مَعَالِم، مَعْلَم و آن، چیزی است که به عنوان

نشانه، بر راهها و مرزها به کار می‌رود. منظور، احکام حج و راهها و دستورهای آن است.

«مُعَلِّمٌ» (ه/۵، الف/۳۱۴): مُعَلِّمٌ: کسی که مردم را آموزش می‌دهد و آنچه را که

نمی‌دانند، به ایشان یاد می‌دهد. «حَتَّى حَوْلَ قَرْيَتِهِمْ عَلَى أَعْلَامٍ مَعْلُومَةٍ» (حاشیه

۱۸۵)، الأعلام: نشانه‌های مرزها.

(عما) ۲ «لَنَا الضَّاحِيَةُ... وَالْمَعَامِي» (۱۹۰): المعامی^{۷۴}: زمینهای ناشناخته‌ای که نشانی از

آبادانی در آنها نباشد (النهاية).

«أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ تُذْرَكُنِي وَ إِيَّاكَ عَمِيَاءُ مَجْهُوبَةٌ» (۳۲۸): العَمِيَاءُ: گمراهی و نادانی.

(عمد) «وَلِيَقُمَّ عَمُودِي النَّاسِ عَلَيْهِمَا» (۴۶): در تفسیر طبری ۵۴/۲۴ آمد است: أهل

العَمُودِي، یعنی صحرانوردان.

(عمر) «عمران» (الف/۱۳۲): العُمران، بر پایه نوشته ابو عبید در کتاب غریب الحدیث، در

تفسیر این نامه، به معنی عمارت و وسیله آبادانی است. «عَامِرٌ أَوْ غَامِرٌ» (الف/۳۲۵)

عَامِرٌ: زمین کشاورزی آباد.

(عمل) «مَا اعْتَمَلُوا مِنْ ذَلِكَ فَهُوَ لَهُمْ» (۱۰۰)، اعتمَلَ الرَّحْلُ: مرد خود، سرگرم کار شد. در

اینجا کشاورزی و آبادسازی زمین در نظر است. «مُعْتَمَلًا يَعْتَمَلُهُ» (الف/۱۶۴) نیز به

همین معنی است.

(عنو) «وَهُمْ يَقْتُونُ عَانِيَهُمْ» (۱)، العانی: اسیر.

(عور) «فِي كُلِّ خَمْسٍ شَاةٌ غَيْرُ ذَاتِ عَوَارٍ» (۱۹۲، ج/۱۱۰)، العوار: عیب و کمبود.

«وَلَا يَذُلُّوهُمْ عَلَى عَوْرَاتِ الْمُسْلِمِينَ» (۲۹۱)، العورة: عورت در مرزها و پیکار، به معنی

شکافی است که از آنجا بیم کشتار رود. نیز به هر نهانگاه درخور پوشانیدن، عورت گویند.

(عوم) «عَلِّمُوا غِلْمَانَكُمْ الْعَوْمَ» (ج/۳۵۶)، عَوْمٌ: شنا کردن در آب است.

(عون) «مَنْ قَرَأَ عَلَيْهِ كِتَابِي هَذَا فَلَمْ يُطْعَمْ فَلَيْسَ لَهُ مِنَ اللَّهِ مَعُونٌ» (۲۳۴) المَعُون والمَعُونَةُ:

یاری کردن.

(عهد) «مُعَاهِدٌ» (۲۸۵، ۲۹۱، ۳۴۱، ۳۶۹ بند ۶)، به هر شهروند غیرمسلمان حکومت

اسلامی، معاهد گویند.

(عهر) «لِلْمَاهِرِ الْخَجْرُ»^{۷۵} (ب/۲۸۷): زناکار، سنگسار می‌گردد.

- (عیب) «إِنَّ يَتَنَا عَيْبَةً مَكْفُوفَةً» (۱۱)، عَيْبَةُ الرَّجُلِ: جایگاه راز مرد؛ در اینجا منظور از آن، سینه‌ها است. می‌گوید: سینه‌ها و دلهای ما، بر وفاداری بسته شده است و نابکاری و نیرنگ، در آن راه ندارند.
- (عیر) «كَانَتْ الْعَيْرُ فِيهَا خَمْرٌ» (۳ پانوشت ۶)، عیر: کاروان یا هر چهارپایی — اعم از شتر، خر و استر — است که با آن، خواربار حمل کنند. در قرآن است: «الْعَيْرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا»^{۷۶} (و کاروانی که در آن آمدیم).
- (عیص) «وَسَطَ عَيْصٌ ذِي أَثَبٍ» (۱۲۶)، العیص: درختان انبوه درهم رفته.
- (عیل) «وَفَقَدَ الْمُسْلِمُونَ سَبْعَمِائَةَ عَيْلٍ» (۲۷۷)، عَیْل: مفرد عیال به معنی زنان است. (قاموس).
- (عین) «لَكُمْ... الْمَعِينُ مِنَ الْمَعْمُورِ» (۱۹۰)، ماءٌ مَعِينٌ: آبی که آشکار و بر روی زمین روان است. این واژه، در قرآن نیز آمده است.
- (غبر) «إِنَّ نَبِيذَ الْغُبِرَاءِ حَرَامٌ» (۱۸۳)، الْغُبِرَاءُ: نوشیدنی مستی‌آوری است که از نرت به‌دست می‌آید.
- (غبس) «كَالذُّبَةِ الْقَبَسَاءِ فِي ظِلِّ الشَّرْبِ»، غَبَسَاءُ: تیرمرنگ. گویند: گرگِ غَبَسُ، گرگی است چابک و پرآز.
- (غذو) «غَدْوَةُ الْغَنَمِ مِنْ وَرَائِهَا مَبِيَّتَةٌ» (۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۳)، ابن سعد در مناسبات گفته است: «یعنی بغدوة الغنم، می‌گوید: گوسفندان، بامدادان، بیرون می‌آیند و تا شامگاهان راه می‌روند و زمینی را که پشت سر می‌گذارند، از آن ایشان خواهد بود مبیته یعنی آنجا که بخوابند.
- (غرب) «وَعَلَى مَاسِقَتِ الْغَرْبِ نِصْفُ الْعُشْرِ» (۱۰۱، ۱۰۹، ۱۸۶) انفر . لو بزرگی که از پوست گاو نر درست کنند.
- (غز) «وَأَكْسَهُمْ كَسْوَةً حَسَنَةً غَيْرَ كَسْوَةِ الْغَزَاءِ»^{۷۷} (۳۰)؟
- (غزو) «كُلُّ غَازِيَةٍ غَزَتْ مَعًا يَعْقِبُ بَعْضُهَا بَعْضًا» (۱)، الْغَازِيَةُ: گروهی که برای بهار بیرون می‌روند.
- (غفل) «لَنَا... أَغْفَالُ الْأَرْضِ» (۱۹۰) أَغْفَالُ الْأَرْضِ: زمینهای ناشناخته‌ای که اثر شناخته‌شده‌ای در آنها نیست. أَغْفَالُ الْبِلَادِ: شهرهایی که دارای شانه‌هایی نیستند که مردم به‌وسیله آنها، راهنمایی کردند. می‌گوید: همه زمینهای بی‌مالک به‌دولت و پسوا بازگردانده می‌شوند.
- (غل) «لَا إِسْلَالَ وَلَا إِغْلَالَ» (۱۱، ۳۳۴، ۳۳۸) الْإِغْلَالُ: خانت.
- (غلب) «وَالْأَنَّ كَانَ ذَلِكَ وَأَنْتُمْ كَارَهُونَ عَلَى غَلَبٍ عَلَى أَلَدِي فَوْمٍ، يُحِبُّونَ الْمَوْتَ كَمَا تُحِبُّونَ الْحَيَاةَ»

- (۲۹۴)، القَلْبُ چنان که در قرآن آمده است «وَهُمْ مِنْ بَعْدِ عَلَيْهِمْ سَيِّفُونَ»، به معنی مغلوب گشتن است.
- (غلس) «و يُغْلَسُ بِالصَّحْحِ» (۱۰۵)، الغَلَسُ: تاریکی پایان شب که به روشنایی سپیددم آمیخته باشد؛ التُّغْلِيسُ: گزاردن نماز در آغاز سپیددم.
- (غلو) «أَعْطَاهُ غَلَوَتَيْنِ بِسَهْمٍ وَ غَلَوَةٌ بِحَجَرٍ» (۲۱۳)، غَلَوَةٌ السَّهْمِ: جایگاه تیراندازی و به اندازه يك تیر پرتاب. گویا منظور وی آن است که زمینی به طول دو تیر پرتاب و به عرض يك سنگ پرتاب، به او داده است.
- (غم) «وَلَا غَمَّةٌ فِي فَرَائِضِ اللَّهِ» (۱۳۳)، لاغَمَّةٌ فیها: در فرایض، جایی برای پوشیدن و پنهان داشتن نیست. در قرآن است: «ثُمَّ لَا يَكُنْ أَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غَمَّةً ۷۸» (سپس نباید کار شما، بر شما پوشیده ماند).
- (غمر) «عَامِرٌ أَوْ غَامِرٌ»، الغَامِرُ مِنَ الْأَرْضِ: زمینی که آب، آن را فراگرفته و قابل کشت نباشد.
- (غور) «وَعَلَى الْغَائِرَةِ نِصْفُ الْعَشْرِ» (۱۹۱): غَارُ الْمَاءِ فِي أَرْضٍ: آب در زمینی فرو رفت و در آن فرونشست و جز با رنج و کشیدن آب، نمی‌توان آن را آبیاری کرد؛ و غَائِرَةٌ: زمینی را گویند که جز آن‌گونه که گفته شد، آبیاری نگردد.
- «أَعْطَاهُ مَعَادِنَ الْقَبَلِيَّةِ جَلْسِيَّهَا وَ غَوْرِيَّهَا» (۱۶۳): الغَوْرِيُّ: زمین پست و پایین.
- (غیل) «الْإِغْتِيَالُ» (ب/۱۴)؛ وَلَمْ يُخَذُوا مَغِيلَةً» (۳۵۹)؛ «إِمَّا غَيْلَةٌ وَإِمَّا مُصَادِمَةٌ» (۲۷۴)، الإِغْتِيَالُ وَالغَيْلَةُ وَالْمَغِيلَةُ: با نیرنگ و نهانی کسی را کشتن، به‌گونه‌ای که قاتل وی شناخته نگردد. الفَتْكَ: کشتنی است که مقتول، قاتل را ببیند.
- (فانوسفان) للفانوسفان ۷۹ و اهل أصبهان» (۳۳۳)، در تاریخ یعقوبی (ج ۱/۲۳) آمده است: فانوسفان به معنی دورگرداننده دشمنان است. او کارمندی است نظامی پایین‌تر از اسپهبد. در تاریخ طبری (ص ۸۹۲) چنین آمده است: چون وی به پادشاهی رسید، به چهار پادگوسپان که هر يك بر بخشی از کشور پارس گماشته شده بود، نوشت (نیز بنگرید: ص ۲۶۳۹ از همان کتاب).
- (فتك) «مَنْ فَتَكَ بِنَفْسِهِ» (۱)؛ بنگرید: «غيلة».
- (فتن) «الْمُسْلِمُ أَخُو الْمُسْلِمِ... وَيَتَعَاوَنَانِ عَلَى الْفِتَنِ» (۱۴۲)، فِتَانٌ: کسی که آشوب و تباهی پدید می‌آورد. می‌گوید: مسلمانان، علیه هر فتنه‌انگیز آشوبگر، به یاری یکدیگر می‌شتابند. «قَدْ أَفْتَنَهُمْ وَأَعَانَ عَلَى فِتْنَتِهِمْ» (۴۲): دینشان را تباه و آنان را گمراه ساخت.
- (فدی) «وَلَا مَكْيَالَ مُطَبَّقٍ حَتَّى يُوضَعَ فِي الْفِدَاءِ» فِدَاءٌ به معنی انبوه خوراکی از گندم، جو، خرما و مانند آنها است. الفِدَاءُ: خرمن گندم؛ و به زبان عبدالقیس، به معنی خرمن خرما است.
- (فرج) «وَوَتَّقَى مِنْ وَلِيِّ الْقَرْجِ بِمَاتَى الْفِ» (۳۳۵) قَرْجٌ به معنی مرز است که حدود کشور را

فرامی گیرد.

«لَا يَتْرُكُونَ مُفْرَجًا» (۱)، بنگرید: «فرح».

(فرح) «إِنَّ الْمُؤْمِنِينَ لَا يَتْرُكُونَ مُفْرَجًا»^{۸۰} - و در نسخه‌ای مُفْرَجًا - بَيْنَهُمْ أَنْ يُعْطَوْهُ بِالْمَعْرُوفِ»

(۱) الْمُفْرَجُ وَالْمُفْرَجُ: کسی که بدهی بر وی سنگینی کند و نتواند آن را بپردازد؛ و نیز به قبیله‌ای وابسته نبوده و خاندانی نداشته باشد.

(فرد) «وَلَا تُعَذِّبُوا قُلُوبَكُمْ» (۱۹۰، ۱۹۱)، الْفَارِثَةُ: دام زاید بر زکات واجب که میان دو نصاب زکات، قرار گرفته باشد.

(فرش) «وَلَكُمْ الْفَارِضُ وَالْفَرِيشُ» (۹۱)، فَرِيشُ در سُم‌داران، به منزله زنان فرزند زاینده است که از حالت نفاس، پاک گشته باشند. چنین دامی در این زمان، دارای شیر خواهد بود. «الْوَلْدُ لِلْفِرَاشِ وَلِلْعَاهِرِ الْحَجَرُ» (۲۸۷/ب)، الْفِرَاشُ: زن، همسر می‌گوید: فرزند نامشروع، تنها به مادر خود نسبت داده می‌شود و از وی ارث می‌برد و چنانچه پیش از مادر خود بمیرد، مادرش از او ارث خواهد برد.

(فرض) «وَلَكُمْ الْفَارِضُ» (۹۱)، الْفَارِضُ: شتر پیر و دیگر جانوران سالخورده؛ و در قرآن است: لَا قَارِضٌ وَلَا بَكْرٌ^{۸۱} «فُرْضَةُ الْبَحْرَيْنِ» (۳۱۸/الف): لنگرگاه کشتیها.

(فرع) «لَكُمْ فِرَاعُهَا وَوَهَاطُهَا» (۱۱۳)، الْفِرَاعُ: جایگاههای بلند. «فِي كُلِّ مَالٍ فِرْعٌ قَدْ اسْتَعْنَى لِسَانُهُ عَنِ اللَّيْنِ» (۱۲۳/الف): گویا می‌گوید: در زکات شتر، شتران خردسالی که از شیر گرفته باشند، نیز به حساب می‌آیند.

(فرق) «أَطْعَمَهُ ثَلَاثُمِائَةَ فَرْقٍ» (۱۱۲) فَرْقٌ: پیمانهای است در مدینه به ظرفیت سه صاع یا شانزده رَطْلٌ. (المحیط و کتاب الأموال، ابو عبید در باب انواع پیمانهای که از پیامبر(ص) روایت شده است). «لَا يُرِيدُوا فَرْقَةَ (قرقه؟)» (۷۲) الْفَرْقَةُ: جدایی و پراکندگی. (فَارَقَ الْمُشْرِكِينَ» (۴۱، ۸۱، ۸۷، ۹۰، ۱۲۱، ۱۵۲، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۳۳): پیمانهای کافران را کنار گذارد و پیوند خود با ایشان را ببرد.

(فصل) «وَلَهُمْ... الْفَصِيلُ» (۱۱۳) الْفَصِيلُ: بچه شتری که از مادر خود جدا گشته باشد.

(فضو) (يُفَضُّ) بِفَرْجِهِ إِلَى السَّمَاءِ» (۱۰۵) الْإِفْضَاءُ بِشَيْءٍ: چیزی را در فضای آزاد نهادن، بگونه‌ای که مردم آن را ببینند.

(فقه) يُفَقِّهُهُمْ فِي الدِّينِ» (۱۰۵)، الْفَقْهُ: دانستن و دریافتن. التَّفْقِيهِ: آموزش دادن. در قرآن آمده است: «فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ»^{۸۲} (چرا از هر گروهی، دسته‌ای از ایشان برای بیکار بیرون نرفتند تا دسته‌ای دیگر، همراه پیامبر(ص) بمانند و از مسائل دینی آگاه گردند)^{۸۳}، «وَلَكِنْ لِيَتَفَقَّهُوا تَسْبِيحَهُمْ»^{۸۴}.

(فلو) «لَكُمْ... الْفُلُؤُ الضَّبَّيْسُ»، الْفُلُؤُ: کره اسب. «افْتَلَى أَوْلَادَ الْخَيْلِ» الْاِفْتَلَاءُ: زایانیدن اسب

- و گرفتن کره نوزاد اسب.
- (فیل) «فَال رَأَيْه» (۳/ب): لغزید و ناتوان گشت.
- (قبل) «مَنْ أَكَل رِباً مِنْ ذِي قَبْلِهِ فذمَّتْ مِنْهُ بِرئِيَّة» (۹۴)، مِنْ ذِي قَبْلِهِ: در آینده، در روزگاری که می‌آید.
- (قثم) «لَا بِن السَّبِيلِ اللُّقَاطُ يَوْسَعُ بَطْنَهُ مِنْ غَيْرِ أَنْ يَقْتَتِمَ» (۱۲۶) اِقْتَمَهُ: آن را برای نوشه، گردآورد.
- (قحم) «إِنَّهُمْ أَمِينُونَ... عَلَى مَا أَحْدَثُوا فِي الْجَاهِلِيَّةِ مِنَ الْقَحْمِ» (۷۳)، الْقَحْمِ: کارهای بزرگ و در اینجا یعنی آدمکشی.
- (قر) «أهل قَرَارِهِمْ» (۱۶۶)، ایشان مردمان شهرها هستند که پیوسته در جایگاه زندگانی خود بهسر می‌برند.
- (قرب) «مَا يَحْوِلُ الْقِرَابُ» (۱۳۳)، قِرَاب: انبانهای پوستینی است که توشه سفر در آنها می‌نهند.
- (قرح) «وَمَا عَلَيْهِمْ فِيهَا الصَّانِعُ وَالْقَارْحُ» (۱۱۳)، قُرُوح در اسب به معنی به‌پایان آمدن سن آن است.
- (قرع) «أَقْرَعُ» (۳/۸): قرعه انداخت تا خداوند، سهم انسان و بهره وی را معلوم گرداند.
- (قرف) «قَرَفَهُ بِإِشَارَةٍ» (۳۰۳)، قَرَفَ فِعْلاً: به کاری دست زد و آن را انجام داد. قَرَفَهُ بِكَذَا: وی را به آن، نسبت داد.
- «وَلَا يُرِيدُوا قِرْفَةً» (۷۲)، الْقِرْفَةُ یعنی تهمت (بنگرید: فرق).
- (قرم) «تِلْكَ قُرُومٌ» (۱۲۶)، الْقُرُوم: سروران و فرمانروایان.
- (قری) «قِرَى» (۸) الْقِرَى: خوراک و نوسندی که در برابر میهمان نهند.
- (قصد) «لَهُمْ... الْقَصْدُ فِي السَّيْرِ» (۷۲) الْقَصْدُ راستی و استواری راه و دادگری.
- (قضب) «يُحْسَبُ... قَضْبُهُ مِنْ زَهْنِهِ» (۱۳۱)، الْقَضْبُ: قسمتهایی که از شاخه‌های درخت جدا می‌گردد. می‌گوید: سودهای به‌دست آمده از گروگان، از آن صاحب گروهان است، نه گیرنده گروگان.
- (قضى) «لَا تَسْتَقْضِينَ...» (الف/۳۲۸)، الْاِسْتَقْضَاءُ: کسی را به کار قضا و داوری برگزیدن.
- (قطر) «وَلَا يُمْنَعُوا صَوْبَ الْقَطْرِ». بنگرید: «صوب».
- (قطع) «إِنِّي أَقْطَعُكَ النُّورَةَ» (۶۹)، أَقْطَعَهُ قَطِيعَةً یعنی زمین خراج را به‌عنوان وسیله ارتزاق، به‌وی داد. أَقْطَعَهُ نَهْرًا: آن جوی را برای او مباح ساخت. «إِسْتَقْطَعُ» (الف/۲۱۰): اِقْطَاعُ خواست.^{۸۵}
- (قطف) «مَنْ لَمْ يَدْعُ إِلَى اللَّهِ وَدَعَا إِلَى الْقِبَائِلِ وَالْعَشَائِرِ فَلْيُقْطَعُوا بِالسَّيْفِ» (۱۰۵)، الْقَطْفُ: بریدن،

جدا کردن.

- (قطو) «قطاة»؛ بنگرید: «سلل».
- (قفز) «قفیز» (الف/۳۲۵): پیمانہ و مقدار معینی از غلات درو سده است.
- (قود) «اعتبط مؤمناً. فإنه قودٌ به» (الف/۱۱۰، ج)، القود: قصاص و کشتن قاتل در برابر معمول.
- (قورة) «فی النبیة نساءٌ لا مقورةٌ الا لیاط» (۱۳۳)، الاقورار: سست گشتن پوست. اللیط: پوست روی چوب و جمع آن، الیاط است. از آن جهت گوسفند را به پوست تشبیه کرده است که پوست بدن، بر گوشت می‌چسبد^{۸۶}.
- (قیل) «قیل حصرموت» (۱۳۴): «إلی الأقیال العباہلة» (الف/۱۳۲، ۱۳۳، الف/۱۱۰)، قیل: لقب پادشاهان حمیر یمن بوده و جمع آن، اقیال و أفول است.
- (کند) «کؤود لبحوره و فیوضیه و ذآدته» (۳۰۸): الکؤود: سحت و دشوار.
- (کتب) «هذا کتابٌ من محمد... بین المؤمنین» (۱)، کتاب: جب و فرمان. در قرآن است: إن الصلاة کانت علی المؤمنین کتاباً موقوتاً^{۸۷} (بهراستی که نماز در مؤمنان، واجب بوده است)^{۸۸}
- (کذ) «تکذُّ رجلی مسامیر الخشب» (۱۲۶): پاهایم را آزار می‌دهند
- (کرع) «لرسول الله الکراع والحلقة» (۳۳، ۳۴، ۳۲۵)، الکراع: نامی اسب برای چهار...
— بویژه اسب — که در جنگ، ز آنها سود می‌جویند.
- «کراع من آدم» (الف/۲۱۰)، کراع: پاره‌ای از هر چیز را گویند
- (کستیج) «یربطوا الکستیجات یعنی الزناییر» (ج/۳۶۸)، کستیج: کستی، زبار و کمر بند زردشیر است، همچون کستیز.
- (کشتیز) «ولا تطالبون بیضاء... ولا شدُّ الکشتیز» (۳۴): در صراح العا... رسی آمده است: کشتیز کمر بندی است که مرد غیرمسلمان آن را بر زین خود می‌نهد تا وی مسلمانان، جدا سازد.
- (کف) «إن یننا عبیه مکفوفة» (۱۱). مکفوفة پیچیده و پوشیده یعنی نرغ سیه ما با رارهای درون خود، سر به مهر است. عبارت بادشده، ملی اسب برای سیه
- (کفا) «رجالٌ خزاعةٌ متکافئون» (۱۷۱)، التکافؤ: برابری؛ مطور این اسب که هر دو گروه، در سود و زیان، با یکدیگر برابرند
- (کلف) «الکلف» (الف/۳۴): سختی، بویژه در امور مالی، مانند مالیات و کارهایی که رعیت باید به دستور فرمانروا، به آنها تن دردهد.
- (کمه) «اکمه» (۱۲۶)، اکمه: نایبایی که هیچ ح را نمی‌بید.

- (کور) «لاهل تفلِس من رُستاق منجلیس من کورة جرزان» (۳۴۹)، الكورة جمع ان کور، به معنی ناحیه است.
- (کهن) «لا یغیر... کاهن من کهاته» (۹۴): کاهن در نظر یهود و ترسایان، کسی است که دامهای سربریده و قربانیها را پیش کش می کند. کهاته: کار کاهن است.
- (کید) «إذا کان کید باليمن» (۹۴)، الکید: جنگ.
- (لبد) بنگرید: «سبد».
- (لبس) «إذا دُعوا إلى صلح یصالحوه ویلبسونه، فإنهم یصالحوه ویلبسونه» (۱)، لبسه: در آن، وارد گشت و شرکت جست.
- (لبن) «ابن لبون» (۱۰۹): «بنات لبون» (۱۱۰/ج، ۱۸۱): بچه شتری است که دوسال آن، تمام یا وارد سال سوم شده باشد. از آن رو، به آن ابن لبون گفته اند که مادرش بچه دیگری آورده و بار دیگر، شیردار گشته است. (المحیط).
- (لثی) «تسقیه السماء، او یرویه اللثی» (۱۸۶) اللثی: آبی صمغ مانند است که از درخت بیرون می آید. شاید منظور از آن، درختانی است که آبیاری نمی گردند و با رطوبت خود سیراب می گردند.
- (لجلج) «الفهم الفهم فی ما یتلجلج فی صنرك» (۲۳۷)، التلجلج: پی در پی آمدن.
- (لحج) «عن یسار القادسیة بحر أخضر فی جوف لآخ إلى الحیرة بین طریقین» (۳۱۰)، مکان لآخ: جای تنگ و چسبان.
- (لحم) هذا ما أعطی محمد... إلى حین الملحمة» (۲۲۹)، الملحمة: پیکار. ملحمة بزرگ، از نشانه های رستاخیز است. یعنی تا ابد و برای همیشه. «أهل البحرین... انصار فی الملاحم» (۷۲)، الملاحم: پیکارها و غزوه ها.
- (لصت) «علی أن تکفأ لصوتك» (۳۳۸، ۳۵۷، ۳۶۵): اللصت واللص، جمع آن، لصوت: واژه ای است تازی گشته از یونانی به معنی دزد.
- (لظ) «لظت بالذنب» (۱۲۶)، گویند: لظت الناقة بذنبها، یعنی شتر ماده برای جلوگیری از دوشیدن خود، دمش را میان رانهای خود برد. منظور، نافرمانی است.
- (لظ) «لظ بالرسول» (۲۵۲)، لظهم: با ایشان ماند و از آنان مراقبت نمود.
- (لملم) «ململمة» (۱۱۷/الف): فربه.
- (لیط) «لامقورة الألیاط» (۱۳۳)، بنگرید: «قور».
- (ماکان لهم من ذین فی رهن فبلغ أجله فإنه یواط — در نسخه ای: لیاط — مبراً من الله؛ وماکان من ذین فی رهن وراه عکاظ، فإنه یقضی إلى عکاظ برأسه؛ — در نسخه ای آمده است: یقضی إلى رأسه ویلاط بمکاظ ولا یؤخر — وماکان لهم من ذین فی رهن لم یلظ

فَإِنْ وَجَدَ أَهْلَهُ قَضَاءً قَضَوْا» (۱۸۱، بند ۹، ۱۹).

اللَّوْاطُ وَاللِّيَاطُ، یعنی ربا؛ لَاطَ الشَّيْءُ: چیزی را به چیزی دیگر پیوست. شاید منظور از این عبارت آن است: در صورتی که بدهکار هنگام سررسید بدهی خود، آن را نپردازد و گروگان را آزاد نسازد، بستانکار آن را به تملک خود درخواهد آورد. بنابراین، معنی بند ۹ چنین است: چنانچه مقدار بدهی، برابر با ارزش گروگان نباشد و با این وصف، بستانکار بر پایه شرطی که میان او و بدهکار بوده است، آن را از آن خویش گرداند، این کار ربا به‌شمار آمده و خداوند از آن بیزار خواهد بود. اگر زمان پرداخت بدهی، به‌جز زمان برپایی بازار سالانه عکاظ باشد و بدهکار به‌دلیل دوری شهر وی از شهر طلبکار، نتواند او را جز در عکاظ ببیند، می‌تواند پرداخت بدهی را تا زمان برگزاری بازار، به تأخیر اندازد و تنها بدهی خود را بپردازد؛ و طلبکار نمی‌تواند به‌سبب تأخیر در پرداخت، افزون بر طلب خود، چیزی بخواهد. شاید معنی روایت (لَا يَلَاطُ بِعُكَاظٍ وَلَا يُؤَخَّرُ) چنین است: چنانچه بدهی، در گروی باشد که زمان پرداخت آن، به‌جز زمان دایرگشتن بازار عکاظ است، بستانکار وظیفه دارد که پیش از برگزاری بازار، گروگان را به دارایی خود نیبوندد؛ بدهکار نیز نمی‌تواند پرداخت آن را در زمانی دیرتر از زمان بازار عکاظ انجام دهد. چنانچه وی بدهی خود را نپرداخت و ارزش گروگان نیز بیش از ارزش بدهی نبود، بستانکار می‌تواند آن را به تصرف خود درآورد. (بند ۱۹) می‌گوید: بدهی که همراه با گروگان بوده و زمان سررسید پرداخت آن فرارسیده و طلبکار تا هنگام برپایی بازار عکاظ در ماه ذی‌القعدة، گروگان را تملک نموده و با این همه، بدهکار نتوانسته است بدهی خود را بپردازد، بستانکار پیش از تصرف گروگان، باید شش ماه دیگر یعنی تا جُمَادَى الْأُولَى به وی مهلت دهد. نیز گفت: در صورتی که بدهکار برای پرداخت بدهی خود، مالی داشته باشد و آن را نپردازد، به رباخواری روی آورده است.

خداوند به راه راست، آگاهتر است.

(ماق) «مَالِمُ تَغْمَرُوا الْإِمَاقَ» (۹۱)، أَمَاقٌ: گریست و به خشم آمد. یعنی باید زکاتها را با پاکدلی و خرسندی تمام — بی‌آنکه از پرداخت آنها سرباز زنید یا در دل خشم گیرید — بپردازید. (قاموس).

(مترس) بنگرید: «مطرس».

(مخض) «أَبْنُ مَخَاضٍ، بِنْتُ مَخَاضٍ» (۶۶/الف): بچه شتری که به سال دوم گام نهاده باشد.

(مدر) «يَكُونُ النَّاسُ بَيْنَ الْحَجَرِ وَالْمَدْرَةِ» (۳۰۸)، الْمَدْرَةُ: پاره‌های گل خشکیده و آن کنایه از شهرها و روستاها است؛ وَالْحَجَرُ: کنایه از بیابان‌نشینی و صحرانوردی است.

(مدن) «أَهْلُ مَدَائِنِ الشَّامِ» (۳۵۷، ۳۵۸)، الْمَدَائِنُ: جمع مدینه به معنی شهر است. در قرآن

آمده است: «وَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ خَاشِعِينَ»^{۸۹} (فرعون، کسان به شهرها فرستاد که مردم نزد وی گردآیند).

(مدی) «مُرَاجَعَةُ الْحَقِّ خَيْرٌ مِنَ التَّمَادِي فِي الْبَاطِلِ» (۳۲۷)، تَمَادِي فِي شَيْءٍ: زمانی دراز در چیزی پای فشرد.

(مر) «إِلَى مَرِيحَتِهِ» (۳۰): «مر» و «مار» کلمه‌های سریانی هستند به معنی سید که ترسایان سران دینی خود را با آنها می‌خوانند. در طبقات ابن سعد ج ۱ بخش دوم ص ۱۷ آمده است: «وَجَعَلَ حَاجِبَهُ وَكَانَ رُومِيًّا اسْمُهُ مَرِي يَسْأَلُنِي عَنِ رَسُولِ اللَّهِ... وَوَصَلَنِي مَرِي وَ أَمْرَلِي بِنَفَقَةٍ وَكَسُوَّةٍ»، شاید مری در اینجا به معنی سید است.

(مرزب) «إِلَى مَرَازِبَةِ فَارِسَ» (۲۹۵): «إِلَى بَادَانَ مَرزَبَانَ مَروروذ» (۳۴۵): مفرد مَرَازِبَةِ، مَرزَبَانَ است. مسعودی در (التَّيْبِيُّ وَالْإِشْرَافُ ص ۱۰۴) گفته است: مَرزَبَانَ، یعنی نگهبان و دارنده مرز؛ زیرا در زبان ایشان (پارسیان)، «المَرزُ» هو الثَّنَرُ و «بَانَ» القِيم (نگهدارنده) است. خاور و باختر و شمال و جنوب کشور ایران، چهار مَرزَبَانَ داشت و هر يك از ایشان بر يك چهارم کشور، گماشته شده بودند. در تاریخ طبری (ص ۲۰۳۷) است: «إِنَّ هَذِهِ الْمَرَازِبَةَ «كَانُوا لَا يُؤَدُّ بَعْضُهُمْ بَعْضًا إِلَّا بِإِذْنِ الْمَلِكِ» (این مَرزَبَانَان، جز به اجازه پادشاه، به یاری یکدیگر نمی‌شتافتند). در تاریخ یعقوبی (ج ۱/۲۰۳) آمده است: «و يُسَمَّى رَئِيسُ الْبَلَدِ الْمَرزَبَانَ» (به رئیس شهر، مَرزَبَانَ می‌گویند).

(مسح) «لَا يَمْسَحُ تَلًّا» (۳۲۵/الف) یعنی هنگام اندازه‌گیری و به دست آوردن مساحت زمین، تل و پشته، در شمار زمینهای خراج نخواهد بود.

(مصمغان) «مَصْمَغَانٌ»^{۹۰} دنیابوند» (۳۲۵): یاقوت در معجم البلدان، پیرامون واژه «استوناوند»، سخنی گفته است که در زیر می‌آید: «استوناوند... و برخی از ایشان، استناباد می‌گویند... آن نام دژ مشهوری است در دنیابوند (دماوند) از توابع ری که بدان جرهد نیز گویند. این ساختمان، از قلعه‌های کهن و از دژهای استوار است... گویند که آن، در سه هزار و اندی سال پیش ساخته شده است و در روزگار پارسیان، پناهگاه مَصْمَغَان (مهمنان) فرمانروای این ناحیه بوده و همه پشترگرمی او، بدانجا بوده است. معنی مصمغان (مس مغان): مس (مه) به معنی بزرگ و مغان به معنی مجوس (زردشتیان) است، یعنی بزرگ زردشتیان». خاورشناس Benueniste در رساله خود Les Mages dans l'Ancien Iran (ص ۳۸) گفته است: در ایران غربی به بزرگ زردشتیان، مجوبتی می‌گویند. این واژه، در فارسی، موبد شده است و مَصْمَغَان نیز به آن می‌گویند.

(مطرس) (۳۰۴): واژه‌ای است پارسی یعنی مترس. امروز، آن را «مترس» می‌نویسند. «م» حرف نهی و «ترس» صیغه امر از مصدر «ترسینن» است.

- (معاقر) «دینارٌ من قیمة المَعافِرِ»^{۱۱} (۱۰۹): مَعافِرٌ از جامه‌های یمنی منسوب به مَعافِر بوده و آن، قبیله‌ای است در یمن. معنی عبارت، روشن نیست؛ جز آنکه در روایتهای دیگر است که پیامبر(ص) به وی دستور داد «که يك دینار یا برابر آن، جامه مَعافِرِ بستاند». شاید منظور وی آن است که دادن جامه مَعافِرِ به عنوان گزیت، واجب است. چنانچه کسی به آن دسترسی نداشت، يك دینار می‌پردازد. الأکوع الخوالی گفته است (ص ۱۰۵): مَعافِر همان است که امروز به آن الحجریة می‌گویند.
- (معرفة) بنگرید: «عَرَّ».
- (مکس) «ابنه الذی فی خَتَمِ فَأَمْکِسُوهُ فَإِنَّهُ عَلَيْهِمْ ضَامِنٌ» (۱۸۵)، یعنی مالیات را از او بستانید(؟)؛ شاید بدین معنی است که: او را نگهدارید.
- (ملّ) «لَا إِهْلَالَ، وَلَا امْتِلَالَ» (حاشیة ۱۱)، الامتِلالُ فی الشیء: شتاب داشتن در آن و گویا شتاب در تیهکاری موردنظر بوده است.
- (ملا) «أَنْ يُسَلِّمُوا الْفَشْشَةَ بِرُمَّتِهِمْ وَإِلَّا فَهَمُّ مُمَالِئُونَ» (۳۵۰): «ثُمَّ تَمَالًا الْمُسْلِمُونَ» (۲۸۰)، تَمَالًا: یاری نمود و در کار شرکت جست. در حدیث عمر (ر.ض) است: «أَنَّهُ قَتَلَ سَبْعَةَ نَفَرٍ بِرَجْلٍ قَتَلُوهُ غِيْلَةً وَقَالَ: لَوْ تَمَالَأَ عَلَيْهِ أَهْلُ صَنْعَاءَ لَأَقْدَتْهُمْ» (که وی هفت تن را به قصاص يك مرد که او را بی‌خبر کشته بودند، کشت و گفت: اگر همه مردم صنعاء در کشتن وی دست داشتند، همه ایشان را در برابر خون وی، می‌کشتم).
- (ملك) «إِلَى أَمْلُوكَ رَعْمَانَ» (۲۴۶)، أَمْلُوكَ: گروهی از عرب حَمِیر بودند. در التّهذیب است که ایشان، سران و فرمانروایان حَمِیر بودند.
- (مم) «مَنْ زَنَى مِمَّ يَكْرَهُ... مِمَّ نِيْبِي» (۱۳۳): به زبان مردم یمن، «مِم» به معنی «من» است.
- (منّ) «الْمَنْ وَالسَّلْوَى» (۱۵): مَنْ مایعی است که به‌صورت دانه‌های باران خرد از آسمان بر روی درخت یا سنگ فرومی‌بارد؛ شیرین می‌گردد و چون عسل بسته می‌شود و مانند انگم بر درخت خشک می‌گردد و به شکل ترنجبین یا شیرخشت درمی‌آید. مَنْ معروف، آن است که بر درخت بلوط نشست. طبیعت آن، معتدل و برای سرفه تر و سینه و ریه، سودمند است.^{۹۲} این کلمه، در قرآن نیز آمده است.^{۹۳} «فَإِنَّ اللَّهَ لَهُ الْمَنْ» (۳۰۲)، الْمَنْ: نعمت، نیکی و احسان است.
- (منع) «وَلَهُمُ الْمَنْعَةُ مَا أَكُو الْجِزْيَةَ» (۳۳۱) یعنی مسلمانان از ایشان، دفاع و نگهداری می‌کنند. الْمَنْعَةُ: نگهداری و دفاع است. همچنین است در (د/۳، ب/۳).
- (مؤن) «وَأَمَّا مَوْئِنَةُ الْعَوْنِ مِنْ بَيْتِ مَالِ الْمُسْلِمِينَ» (۲۹۱): «وَأَعْلَى نَجْرَانَ مَوْئِنَةُ رُسُلِي» (۹۴)، المَوْئِنَةُ: خوراک.
- (موس) «جَرَتْ عَلَيْهِ الْعَوَاسِي» (الف/۳۶۸) المَوْسَى: ابزار تراشیدن که به‌کار گرفتن آن، نشانه

بلوغ مرد است.

- (میر) «الْحَمُولَةُ الْمَائِرَةُ لَهُمْ لَاغِيَةٌ» (۱۹۲) مائِرَة: شتری است که خواروبار و جز آن را بر آن بار می‌کنند. از این شتران، زکات نمی‌ستانند. زیرا اینها شتران کارکن‌اند. «لَا يُحْبَسُوا عَنْ طَرِيقِ الْعَيْرَةِ» (۷۲)، الْعَيْرَةُ الطَّعَامُ يَمْتَارُهُ... مِيرَة: خواروبار است که انسان آن را برای خود یا فروش، فراهم می‌آورد. می‌گوید: هنگامی که زمان بیرون فرستادن خواروبار از سرزمینشان فرارسد، لازم نیست که چشم به‌راه گردآورندگان زکات بمانند. درباره مقدار زکات فراورده ایشان، گردآورنده زکات، سخنان آنان را خواهد پذیرفت. در قرآن آمده است: «وَنُؤِيبُ أَهْلَنَا»^{۹۴}. نیز بنگرید: (۱۰).
- (نبط) «إِنَّ لَهُ قَرْيَةً حَبْرُونَ... وَأَنْبَاطُهَا» (۴۴)، أَنْبَاط: گروهی از مردمانند که در دره‌های میان عراق عرب و عجم، جای داشتند. گاهی این نام، به کسانی که زمینی کشاورزی را به‌دست می‌گیرند و به کار کشاورزی می‌پردازند، نیز اطلاق می‌گردد. در اینجا منظور، برزگرانی هستند که بی‌مزد کار می‌کنند و با زمین کشاورزی دست به‌دست می‌گردند.
- (نجد) «أَسْأَلُكَ التَّجْدِيَّةَ» (۳)، التَّجْدِيَّة: زمین مشرف بر زمینهای دیگر.
- (نحل) «نَحْلٌ» (۱۶۴، ۲۳۷/الف): زنبور عسل.
- (ندی) «لَا يَرْفَعُوا فِي نَادِيِ أَهْلِ الْإِسْلَامِ صَلِيًّا» (۳۵۳)، النَّادِي: (باشگاه) محل گردهم‌آیی مردم و جایگاه سخن‌گفتن ایشان. در قرآن است: «فَلْيَذْغُ نَادِيَهُ»^{۹۵}، «تَأْتُونَ فِي نَادِيكُمْ الْمُتَكْرَرِ»^{۹۶} (او باید مردم (حاضران در) مجلس خود را فراخواند)، (شما در جای گردهم‌آیی خود، مرتکب کارهای ناشایست می‌گردید).
- «السَّارِحَةُ مُنْذَاةٌ» (۱۳۷)، التَّنْدِيَّة: تندیه آن است که کسی چهارپایان خود را به آبشخور برد تا اندکی آب نوشند و سپس آنها را به چراگاه و پس از آن، بار دیگر، به سراب، بازگرداند. شاید در اینجا منظور این است که چون گردآورنده زکات، شترانی را که در بیابان می‌چرند برای زکات گردآوری کند، باید پس از زمانی اندک، آنها را به چراگاه بازگرداند.
- (نزع) «لَمْ يَنْزَعِ الشَّجَى مِنَ النَّاسِ نَزْعًا» (۳۰۲) نَزْع به معنی برکنن و اشتیاق داشتن است. معنی عبارت — که خدا به آن داناتر است — این است که دلبستگی تو به حَجَّ، از آندوه مردم نکاست و آن را از میان نبرد.
- (نزل) «نَازِلَةُ الْأَجْوَافِ» (۷۸) نَازِلَة، ضِدَّ بَادِيَة است. نَازِلَة به مردمی گویند که در جایی فرود آمده و آنجا را مسکن خود قرار داده‌اند.
- (نسع) «نِسع رَحْلُهُ» (د/۴)، نِسع: ریسمان بلند و پرعرضی است که زین و برگ چهار پا را با آن، می‌بندند.
- (نشب) «لَمْ يَنْشَبْ أَنْ سَارَ» (۲۴۷)، لَمْ يَنْشَبْ: بی‌درنگ. «تَنْشَبُ الْحَرْبُ» (د/۴): جنگ در

می‌گیرد و پیکار سخت می‌گردد.

(نشد) «أَنْشِدْكُمْ بِاللَّهِ» (۱۵، ۱۸۴/الف): شما را به خدا سوگند می‌دهم، از شما می‌خواهم که به خدا، سوگند یاد کنید. و همچنین است «نَشِدْتُكَ».

(نشر) «لَهُ نَشْرُهُ وَ أَكْلُهُ» (۱۸۶)، نشر: به همه گیاهان رسته گویند.

(نشط) «الْمَنْشَطُ وَالْمَكْرَهُ» (ج/۵): منشط، ضد مکره، یعنی خرسندی و پاکدلی.

(نصف) «فَبَيْنَهُمُ النُّصْفُ» (۹۴)، نصف و انصاف: دادن حق است.

(نصح) «إِنَّ بَيْنَهُمُ النَّصِيحَ وَالنُّصِيحَةَ» (۱): نصح الشيء: آن، پاک گشت. نصح، نقيض غش و ناپاکی است. نصيحة: نیکخواهی برای فرد نصیحت گشته است.

(نطس) «تَنْطَسُ بِالْأَخْبَارِ» (د/۵): به کاوش و پژوهش رویدادها، پرداخت.

(نطی) «هَذَا مَا أَنْطَى مُحَمَّدٌ... نَطِيَّةً بَتُّ» (۴۵): «أَنْطَوُ الثَّيْبَةَ» (۱۳۳): انطاء به معنی إعطاء و نطیة به معنی غطیة است.

(نقض) «فَإِنَّهُمْ إِذَا أَحْسَوْكَ أَنْغَضْتَهُمْ وَ رَمَوْكَ بِجَمْعِهِمْ» (۳۰۸): «فَهُمْ يُحَاوِلُونَ إِنْغَاضَنَا وَ إِحْصَانَنَا... فَأَقِمْ حَتَّى يُنْفِضَ اللَّهُ لَكَ عَدُوَّكَ» (۳۱۰)، نقض: جنید و پریشان گشت. أنغضه: آن را جنبانید (القاموس).

(نقب) «فَتَكُونُ مَسَالِحُكَ عَلَى أَنْقَابِهَا» (۳۰۸) الأنقاب: راههایی است در کوه.

«نَقِيًّا» (د/۵): «نُقُبَاءُ» (۲۹۰)، نقیب القوم، جمعش نقباء، به معنی سرور و سرپرست ایشان است که در پی دانستن چگونگی زندگی و احوال آنان می‌باشد.

(نقس) «وَلَا يَضْرِبُوا نَوَاقِيسَهُمْ» (۳۵۳)، ناقوس: پاره‌ای آهن یا چوب بلندی است که ترسایان در وقتی‌های نمازشان، آن را می‌نوازند (به صدا درمی‌آورند). کلمه ناقوس را بیشتر برای زنگ نیز به کار می‌برند (المنجد).

(نقع) «مُسْتَنْقَعُ الْمَاءِ» (الف/۳۲۵): جای گردآمن آب، مانند آبگیر؛ باتلاق.

(نقض) «اتَّقِضْ عَامَّةً» (۲۸۰)، اتقاض عهد: پیمان شکنی و ضد إبرام است. منظور، سرکشی و نافرمانی همه مردم است.

(نقل) «الْمُنْقَلَةُ» (ج/۱۱۰، ۱۰۶): زخمی است که استخوان را جابه‌جا می‌سازد.

(نكب) «تَنْكَبْتُ عَنِ الطَّرِيقِ» (الف/۱۴): روی از راه برگردانید و از آن دور گشت.

(نکش) «وَالْعَذْلُ... أَنْكَشُ لِلْكَفْرِ» (۳۱۶)، نكش الشيء: آن را به انجام رسانید و از آن آسوده گشت و آن را از میان برد.

(نوخ) «فِيهَا مَنَاحُ الْأَنْعَامِ» (۱۸۸) مناخ: جایی است که شتر را در آن می‌خوابانند و نگاه می‌دارند؛ آسایشگاه شتر.

(نهك) «مَنْ سَبَّ مُسْلِمًا أَوْ اسْتَخَفَّ بِهِ، نُهِكَ عَقُوبَةً» (۳۳۴): مبالفه و زیاده‌روی در هر کاری را،

- تَهَكْ گویند. می‌گوید: به‌سختی کیفر خواهد دید و در مجازات وی کوتاهی نخواهد شد. (وتغ) «مَنْ ظَلَمَ وَأُثِمَ فَإِنَّهُ لَا يُوتَغُ إِلَّا نَفْسَهُ وَأَهْلَ بَيْتِهِ» (۱)، لَا يُوتَغُ: به هلاکت نمی‌رساند.
- (وحر) «وَحَرَ الصَّنِيرُ» (الف/۲۳۳): خشم و بداندیشی و پریشان‌اندیشی.
- (وحی) «تَوَحَّى» (۲۷۸): به دروغ دعوی دریافت وحی کرد.
- (ودع) «فَاقْبَلِ الذُّعَةَ» (۲۸۶)، الذُّعَةُ: آسایش و گشایش در زندگی.
- (ودی) «دِيَّةٌ» (ج/۱۱۰، الف/۲۲۰، ۲۲۸)، دِيَّةٌ: مالی است که به جای خون مقتول، به صاحبان خون وی، داده می‌شود.
- (ورد) «الْمُتَوَرِّدُونَ» (۳۷۳): متورّد کسی را گویند که در پی یافتن آب‌شخور است. تَوَرَّدَ فِي شَيْءٍ: با ناخرسندی و ناخواسته، به کاری دست زد.
- (ورط) «لَا خِيْلَاطَ وَلَا وِرَاطَ» (۱۳۳) وَرَطٌ آن است که به‌سبب هراس از پرداخت زکات، دامها را از هم جدا سازند. مانند آنکه کسی دارای چهل رأس گوسفند باشد، ولی هنگامی که گردآورنده زکات بیاید، آنها را میان دو تن بخش کند.
- (وری) «فِي الشَّوِيِّ الْوَرِيِّ مُسِنَّةٌ» (۱۹۲)، بنگرید: «شوی».
- (وزر) «وزیر» (الف/۳۱۴): منظور از این واژه در اینجا کسی است که در بیرون از پایتخت، به کار سامان بخشیدن به کشور و اداره آن پردازد، یا در فرمانروایی دست داشته باشد.
- (وسق) «الْوَسْقُ» (۲۰، ۷۸)، وَسَقٌ: شصت صاع است. صاع پیمبر (ص) هشت رَطْلٌ و مِذَاوٌ، دو رطل بود؛ جمع وَسَقٌ، أَوْسَاقٌ و أَوْسُقٌ است (کتاب الأموال، ابو عبید ص ۵۱۷ و پس از آن).
- (وسم) «الْمَوْسِمُ» (ب/، ج/): زمان برگزاری حج.
- (وصد) «شَجَرَةٌ وَصِيدٌ لَا يُخَصَّدُ» (۱۵۲)، الْوَصِيدُ: نام گیاه یا درختی است که ریشه‌های آن، به هم نزدیک‌اند.
- (وصم) «لَا تُوصِيَةُ فِي الدِّينِ» (۱۳۳)، التَّوَصِيَةُ: سستی و تن‌آسانی.
- (وصی) «الْوَصَاةُ» (د/۱۴۱): سفارش و تاکید.
- (وضح) «الْمَوْضِحَةُ» (ج/۱۱۰، ۱۰۶): زخمی است که به استخوان رسد و آن را آشکار سازد.
- (وطا) بنگرید: «وعر».
- (وعر) «لَا تُوطِئُهُمْ وَغَرًّا فَتُؤَدِّيهِمْ» (۳۳۰)، الْوَعْرُ: زمین بلند و ناهموار برخلاف سهل. می‌گوید: ایشان را در جاهای ناهموار، راه میر.
- (وقف) «وَأَسْتَوْفِضُوهُ عَامًا» (۱۳۳) اسْتَوْفِضَهُ: او را از خاندانش راند و دور گردانید.
- (وقف) «وَلَا وَاقِفٌ مِنْ وَقْفَانِيَّةٍ» (و در نسخه‌ای: مِنْ وَقْفَاهِ) (۹۴ در روایتی، ج/۹۴) وقف النَّصْرَانِيَّةُ: به خدمتگزاری پرستشگاه پرداخت. الْوَقْفَانِيَّةُ وَالْوَقْفِيَّةُ: شغل واقف یعنی

خدمتگزاری پرستشگاه است.

(وقه) «واقها من وقیها» (۹۴ در روایتی)، الواقه: سرپرست پرستشگاه و الوقیة: حرفه اوست.

(وقی) «بر واتقی» (۱)، متقی کسی است که خود را از هر رفتار ناشایست، بازدارد.

(وکس) «فیبغ باغلی مایقنر فی غیر الوکس» (۲۹۱)، الوکس والمکس: کمبود و نقص. در

اینجا منظور، مالیاتی است که در بازارهای جاهلیت، از فروشنده کالاها می‌گرفته‌اند.

می‌گوید: همه بهای کالا از آن فروشنده است و دولت، چیزی از آن نمی‌ستاند.

(ولج) «هم أمة من المسلمین يتولجون من المسلمین حیث ماشاموا و این ماتولجوا ولجوا»

(۱۸۱): «ولا یلجن أرضهم إلا من أولجوا» (۲۰۲)، ولج و تولج: داخل گشت. أولجه:

او را داخل کرد. «سنة سبع وثلثین منذ ولج رسول الله المدينة» (۱۰۴) یعنی از آنگاه که

وی به مدینه هجرت کرد.

(ولی) «مولى» (۱، ۱۰۹، ۲۲۲): مولى اسمی است که معانی بسیاری را دربر می‌گیرد: به

معنی صاحب و برده، آزادکننده برده و برده آزادگشته، نعمت‌دهنده و نعمت‌داده شده،

دوستدار، پیرو، همسایه، پسر عم و همیمان و داماد آمده است. بیشتر این معانی، در

حدیث، به کار رفته و هر يك از آنها به معنایی هماهنگ با حدیثی که این واژه در آن آمده

است، نسبت داده می‌شود. «والولاء» (۲۴۳/الف): مصری است از همین واژه.

(ولی) ولی (۱۱)، الولی: کسی که فردی زیر سرپرستی او قرار دارد.

(وهط) «لکم فراعها و وهاطها» (۱۱۳)، الوهط: زمین پست هموار.

(هجر) «یهجر بالهاجرة» (۱۰۵)، هاجرة: گرمای اندک زمانی پس از ظهر است. بنابراین،

تهجیر: گزاردن نماز در زمانی پس از اندکی برگشتن خورشید از وسط آسمان است یعنی

در نخستین وقت ظهر. «إنهم مهاجرون حیث كانوا» (۱۶۵، ۱۶۶): «واتخذ للمسلمین

دارهجرة» (۳۱۳): «فإن خرجوا إلى غیر دارالهجرة ودار الإسلام، فلیس علی المسلمین

الثقة علی عیالهم» (۲۹۱)، از هری گفته است: اصل هجرت در نظر تازیان، بیرون

رفتن عرب بیابان گرد، از بیابان به شهر است؛ می‌گویند: هاجر الرجل یعنی از بیابان به

شهر آمد (ابن منظور، لسان العرب). (والهجر به معنی شهر است. معنی «هجرة» در

روزگار پیامبر(ص) بیرون رفتن مسلمان از سرزمین پیکار و کفر، برای سکنی گزیدن در

سرزمین اسلام یعنی در مدینه منوره و پیرامون آن بوده است. در حدیث است: ولا هجرة

بعد فتح مکه، فانها صارت بلاد اسلام (پس از گشوده شدن مکه، هجرتی در میان

نخواهد بود؛ زیرا آنجا جزو سرزمین اسلام گشته است). «هجرة» در روزگار خلفای

راشدین، به معنی سکنی گزیدن در عراق، شام و دیگر سرزمینهای گشوده شده، بوده

- است (یعنی Colonisation). درباره این موضوع بنگرید به مقاله من در مجله «سیاست»
حیدرآباد، ماه ژوئن ۱۹۴۰.
- «إِنَّهُمْ مُهَاجِرُونَ حَيْثُ كَانُوا» یعنی پیمبر(ص) ایشان را از رهاکردن جایگاههای
زندگانی خود و رفتن به مدینه، استثنا کرده است.
(هدم) بنگرید: «دمی».
- «هُنَّةٌ» (۱۱، ۳۶۹): به معنی صلحی است که پس از پیکار، برای زمانی معین میان
دو طرف جنگ، پدید می آید.
(هرس) «أَهْدَى لَهُ... هَرِيْسًا» (۲۰) الهَرِيْس (حَلِيم) خوراکی است که از دانه کوبیده و
گوشت، درست می شود.
- «لَا إِهْلَالَ» (حاشیه ۶)، شاید این واژه، تصحیف گشته است، بنگرید: «سَلَّ». وَأَهْلَ
السَّيْفِ بِفُلَانٍ: شمشیر در وی کند گشت.
(همل) «فِي الْهَامِلَةِ الرَّاعِيَّةِ... فِي الْهُمُولَةِ الرَّاعِيَّةِ» (۱۷۰): هَمُولَةٌ وَهَامُولَةٌ: شتری است که به
حال خود رها شده و خود می چرد.
- «هَامٌ» (۵) مفرد هَام، «هَامَةٌ» است و آن، سر هر چیز و نیز سر انسان است.
(هیج) «إِذَا كَانَ بَيْنَ النَّاسِ هَيْجٌ» (۱۰۵) الهَيْج: نام پیکار و نیرنگ است.
- «الْمُهَيِّمِ» (۲۱)، الْمُهَيِّمِ یکی از نامهای خدای - تعالی - است و در قرآن نیز آمده
است. این نام از آمَنَ غَيْرَهُ مِنْ خَوْفٍ، گرفته شده است. هَمَنَ وَأَمِنَ، به يك معنی است؛
همچنین است هَيْمَنَ و آمَنَ (مانند: هات و آت)، هاء زاید است.
- «يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ» (۲۷): «جَزَاءٌ عَنْ أَيْدِيهِمْ فِي الدُّنْيَا» (۲۹۰)، عن يَدٍ: از روی
نیرومندی و توانایی. در قرآن آمده است: «حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ».
«ثُمَّ كُلُّ ذِي يَدٍ» (۳۰۱): إِلَّا مَنْ كَانَ مِنْهُمْ عَلَى غَيْرِ ذِي يَدٍ خَيْسًا عَنِ الدُّنْيَا» (۲۹۰)
نوید: دارای کار و حرفه. «خَالِدٌ وَالْمُسْلِمُونَ لَكُمْ يَدٌ عَلَى مَنْ بَدَّلَ صِلْحَ خَالِدٍ» (۳۴۰)،
الْيَدُ: یاری کردن.
- (یفع) «يَافِعٌ» (۳/ب)، الْيَافِعُ: بلند، والا.
- (یمن) بنگرید: «شام».
- (ینع) «فَإِذَا أَيْنَعَتْ ثِمَارُهُمْ» (۱۲۴، ۲۴۶/هـ)، أَيْنَعَتْ: زمانی که میوهها برسند.
- (یوم) «لَمْ يَقُمْ عَلَى عَهْدِ أَهْلِ الْأَيَّامِ لَنَا وَلَمْ يَفِ بِهِ أَحَدٌ» (۳۱۵)، أَهْلُ الْأَيَّامِ: به کسانی
می گفتند که در نخستین جنگهای مسلمانان با ایرانیان شرکت داشتند و پس از
پیروزیهای، بازگشتند. مسلمانان بار دیگر پس از بازگشت، حمله بردند. این سپاهیان،
مسلمانانی را که پیش از خود کارزار کرده بودند، «أَهْلُ الْأَيَّامِ» نامیدند. (بنگرید: واژهنامه
پایان تاریخ طبری، چاپ لیدن).

حواشی :

۱. نیز بنگرید: پانوشتهای همین نامه. م.
۲. بنگرید: پانوشتهای همین نامه. ازهری گفته است: به گمان من، اریس و ازیس به معنی کشاورز، از زبان مردم شام است (لسان ۵/۶). م.
۳. سورة فتح/۲۹. م.
۴. نیز بنگرید: پانوشتهای همین نامه. م.
۵. نیز بنگرید: پانوشتهای نامه ۲۶. م.
۶. بقره/۲۶۵.
۷. زعد/۳۵.
۸. سبأ/۱۶. م.
۹. در لسان العرب «رکوة الرکاء، به فتح راه و مملود: درهای است در کنار نجد. م.
۱۰. نیز بنگرید: پانوشتهای ش ۹۴. م.
۱۱. بنگرید: همین پیمان نامه، ذیل واژه «بنرقه». م.
۱۲. نیز بنگرید: به پانوشتهای همین پیمان نامه. م.
۱۳. بنگرید: پانوشتهای همین نامه، «برید». م.
۱۴. الفتح/۲۴. م.
۱۵. نیز بنگرید: پانوشتهای همین پیمان نامه. م.
۱۶. نیز بنگرید: به پانوشتهای همین پیمان نامه. م.
۱۷. بنگرید: پانوشتهای نامه ۱۰۱. م.
۱۸. بنگرید: به پانوشتهای همین فرمان «تفت»، «رفت»، «فسوق». م.
۱۹. پیداست که مؤلف با توجه به لفظ کلمه «تقیه»، آن را در حرف «تاء» آورده است؛ وگرنه، ریشه این واژه، «وقی» است. م.
۲۰. سورة محمد/۴. م.
۲۱. یعنی جامه‌ای باشد که دو طرف آن را به روی شانمهای خود، برگرداند نیز بنگرید: ترجمه متن، شماره ۹. م.
۲۲. نیز بنگرید: جوالیقی ص ۹۹-۱۰۰، متن و پانوشتهای وی می گوید: چرتان به معنی برع (زره) و چرتان، گریبان آن است. م.
۲۳. نیز بنگرید: پیمان نامه شماره (۱) بند ۲۲، و معانی الأخبار، شیخ صدوق ص ۲۶۵. م.

۲۴. مؤمنون/۸۸. م.
۲۵. تبيان ۳۸۸/۷. م.
۲۶. بنگريد: پانوشت فرمان ۸۴. م.
۲۷. اعراف/۱۶۳. م.
۲۸. نيز بنگريد: پانوشت سند (۵۶). م.
۲۹. انعام / ۱۴۱. م.
۳۰. المعارج/۲۵. م.
۳۱. انعام/۱۳۶. م.
۳۲. نيز بنگريد: پانوشتهای همین نامه. م.
۳۳. یعنی همان گونه که با دلگرمی به کار حلال می‌پردازیم، همان گونه نیز از دست زدن به کار ناروا، پرهیز می‌کنیم. م.
۳۴. چون لام الفعل کلمه، «یا» است، درست آن است که الف به صورت «ی» حمی نوشته شود. م.
۳۵. بنگريد: لسان ۳۴۲/۵. م.
۳۶. بنگريد به پانوشت همین نامه. م.
۳۷. خذم: جمع خذمه است. نيز بنگريد: پانوشت نامه ۲۹۵. م.
۳۸. و در حدیث از پيغمبر آمده است: «إِزْتَمُوا الْحُدُودَ بِالشَّيْئَاتِ». م.
۳۹. بنگريد: پانوشتهای همین پیمان نامه. م.
۴۰. نيز بنگريد: به پانوشتهای همین پیمان. م.
۴۱. آل عمران/۱۹۱. چنان که گفته شد، ذکر در این آیه، مطلق به یاد خدا بودن است؛ بنگريد: تبيان ۸۱/۳. م.
۴۲. نيز بنگريد: پانوشت همین سند. م.
۴۳. بنگريد: به پانوشت همین نامه. م.
۴۴. توبه/۱۹. م.
۴۵. بنگريد: پانوشت همین نامه. م.
۴۶. بنگريد: پانوشت همین سند. م.
۴۷. حجرات/۴۹. م.
۴۸. بنگريد: مجمع البيان ۱۳۸/۵. م.
۴۹. نحل / ۱۰. م.
۵۰. السَّوَانِي جمع سانية و سانية همچون ساقیه است. م.
۵۱. به پانوشت همین سند نگاه کنید. م.
۵۲. يوسف / ۱۰. (تا یکی از کاروانیان، او را بیابد). م.
۵۳. يوسف/۱۹. م.
۵۴. بنگريد: پانوشت همین پیمان نامه. م.
۵۵. بنگريد: پانوشت همین سند. م.
۵۶. بنگريد: پانوشت همین پیمان نامه. م.
۵۷. بقره / ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۰. م.
۵۸. بنگريد: پانوشت همین نامه. م.
۵۹. بنگريد: پانوشت همین نامه. م.
۶۰. نيز بنگريد: پانوشت همین سند (۱۵۷). م.
۶۱. یعنی آنها پس از آن، نام خاصی که به آن نامیده شوند، ندارند (فقه اللغة تعالى ص ۸۸). م.
۶۲. احزاب/۵۶. م.

۶۳. همان / ۴۳ - م.
۶۴. توبه / ۱۰۳ - م.
۶۵. شیخ طوسی در ذیل آیه: «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ...» می‌نویسد: «يقول الله تعالى مُخْبِرًا أَنَّهُ يُصَلِّي وَ مَلَائِكَتُهُ عَلَى النَّبِيِّ (ص) وَصَلَاةُ اللَّهِ تَعَالَى هُوَ مَا فَعَلَهُ بِهِ مِنْ كَرَامَاتِهِ وَ تَفْضِيلِهِ وَإِعْلَاءِ دَرَجَاتِهِ وَرَفْعِ مَنْزَلِهِ وَثَنَائِهِ عَلَيْهِ وَغَيْرِ ذَلِكَ مِنْ أَنْوَاعِ إِكْرَامِهِ. وَصَلَاةُ الْمَلَائِكَةِ عَلَيْهِ مَسْأَلَتُهُمْ اللَّهُ تَعَالَى أَنْ يَفْعَلَ بِهِ مِثْلَ ذَلِكَ» (تبیان ۳۵۹/۸) خداوند، از معنی آیه خیر می‌دهد که او و فرشتگانش، به بزرگداشت پیامبر اسلام (ص)، زبان گشوده‌اند. و صَلَاةُ خُداوند، عبارت است از بزرگداشت‌های خود نسبت به پیامبرش، برتری دادن وی بر دیگران، بالا بردن پایگاه‌ها و مقامات او و ستایش خود از وی و بسیاری گرامی‌داشته‌های دیگر؛ و معنی صَلَاةُ فرشتگان بر پیام‌آور خدا، درخواست ایشان از خداوند است که تفضلهای یادشده را درباره‌ی وی، به کار گیرد. (نیز همو در معنی «وَصَلِّ عَلَيْهِمْ» می‌نویسد: «أَدْعُ لَهُمْ» فَإِنَّ دُعَاكَ سَكُنَ لَهُمْ» (تبیان ۲۹۱/۵) (برایشان دعا کن که دعای تو، سبب آرامش جانهای ایشان است). - م.
۶۶. احزاب / ۲۶ - م.
۶۷. ق / ۱۰ - م.
۶۸. کهف / ۳۳ - م.
۶۹. بنگرید: پانوشت همین نامه. - م.
۷۰. القادیات / ۱ - م.
۷۱. الفتح / ۲۵ - م.
۷۲. الشمس / ۱۵ - م.
۷۳. درست‌تر آن است که این کلمه، با «یاء» (عی) نوشته شود. - م.
۷۴. گویا منظور زمینهایی است که صاحبی برای آنها شناخته نشده است؛ نیز بنگرید: لسان ۹۸/۱۵ - م.
۷۵. بنگرید: پانوشت همین نامه. - م.
۷۶. یوسف / ۸۲ - م.
۷۷. بنگرید: پانوشت همین نامه. - م.
۷۸. یونس / ۷۱ - م.
۷۹. بنگرید: پانوشت همین نامه. - م.
۸۰. بنگرید: پانوشت همین پیمان‌نامه. - م.
۸۱. بقره / ۶۸ - م.
۸۲. توبه / ۱۲۲ - م.
۸۳. بنگرید مجمع‌البیان ۳/ذیل تفسیر همین آیه. - م.
۸۴. اسراء / ۴۴ - م.
۸۵. نیز بنگرید: لسان ۲۸/۸ - م.
۸۶. نیز بنگرید: الفائق ۱۷/۱ - م.
۸۷. نساء / ۱۰۳ - م.
۸۸. بنگرید: مجمع‌البیان ۲/۱۰۴، تبیان ۳/۳۱۳ - م.
۸۹. شعراء / ۵۳ - م.
۹۰. بنگرید: پانوشت همین نامه. - م.
۹۱. بنگرید: پانوشت همین نامه. - م.
۹۲. بنگرید: تبیان ۱/۲۵۸ (ذیل آیه ۵۷ سوره بقره). - م.
۹۳. در قرآن در سه سوره، واژه‌های مَنْ وَ سَلَوَى آمده است: بقره / ۵۷، اعراف / ۱۶۰، طه / ۸۰ - م.
۹۴. یوسف / ۶۵ - م.